

ایرج پزشکت زاد

بو بول



مجموعه چند قطعه هزلی و انتقادی

ایرج پزشك زاد

بوبول

مجموعه چند قطعه هزلی و انتقادی

فهرست

بو بول
شوشو جان
رودل کامی
موشی
فرهاد بی بنیاد
«سل» بیچاره
اولین گفتگوی آدم و حوا
انگور
ورزش سوئدی
خاخا
سواد انگلیسی
مرثاض می هندی هه
موش
سبیل منوچ
آخرین آرزو
هدیه فرشتگان
اسم رماتیك
ننگ بی بولی
لولو عینکی
آرتیست بازی
زبان پلوخوری
بخارات و مضرات

چند قطعه ای که در این کتاب ملاحظه میفرمائید در سالهای ۱۳۳۳ و ۱۳۳۴ در مجلات تهران منتشر شده است و شاید بعضی آنها امروز دیگر جنبه انتقادی خود را از دست داده باشد. مثلاً قطعه‌ای که بمناسبت جمع آوری و نگهداری معادین بمواد افیونی در باغ مهران، نوشته شده امروز که بر اثر همکاری نزدیک دولت و ملت بحمدالله دیگر حتی يك نخود تریاك در تمام کشور پیدا نمیشود، فقط بعنوان اشاره يك دوره از تاریخ مملکت قابل ضبط است. همچنین است قطعه «نسل بیچاره» که بنده چند سال پیش بعد از انتشار خبر مقطوع النسل شدن دونفر از هموطنان بدست دویانوی کوتاه فکر، نوشتم و چون بعلم روشن بینی و عاقبت اندیشی اکثریت بانوان کشور واقعه نظیر پیدانکرده اهمیت و نازکی خود را از دست داده است. چند انتقادی که در قسمت آخر کتاب ملاحظه میفرمائید در روزنامه اطلاعات جمعه منتشر شده است. چون با عنوان رسمی انتقاد برشته تحریر در آمده از قسمت اول مجزی گردیده است.

میل داشتم تمام نوشته های خود را پیدا میکردم و منتخبی از آنها را بنظر شما میرساندم ولی متأسفانه هیچکدام را ضبط نکرده بودم و بافتن این چند قطعه را هم مدیون آقای نعمت الله جهانپانوی مدیر «فردوسی»، آقای دکتر رحمت مصطفوی مدیر «روشن فکر» و آقای احمدشیدی سردیر نشریات اطلاعات هستم که بعضی شماره های موجود نشریات خود را در اختیارم گذاشتند و از ایشان بسیار ممنونم.

ا . پ .

بوبول

نمایشنامهٔ عشقی ، اجتماعی ، بهداشتی در يك پرده

کم کم مدعوین مجلس عروسی را ترك میکنند . عروس و داماد، مهین و مدحسین خان، باقیافه‌های خسته نزدیک در خروجی ایستاده و با مدعوین خدا حافظی میکنند . آخرین دسته مهمانان که از بستگان نزدیک عروس و داماد هستند در حالیکه همصدا آواز میخوانند از در بیرون میروند . عروس و داماد از بس خسته شده‌اند دیگر معطل نمی‌شوند بلافاصله از مامان و پاپا خدا حافظی میکنند و به اطاقشان میروند .

در طبقه پائین خانه، پدر و مادر مدحسین خان منزل دارند. طبقه بالا را برای مدحسین خان و زنش آماده کرده‌اند . مهین قبل از رفتن به اطاق خواب در يك صندوقخانه کوچک را باز میکند توله سگ کوچک دو ماهه‌ای را که در صندوقخانه از اینطرف بآ آنطرف میرود در بغل میگیرد و با طاق خواب میرود . مادرش قبل از مراجعت بمنزل مدتی اصرار کرده است که توله سگ را همراه ببرد ولی مهین حاضر نشده است حتی در شب عروسی توله سگ را از خود جدا کند . مهین خیلی خوشگل و فوق العاده لوس است .

مهین - (توله سگ را روی تختخواب میگذارد) بوبول جان خسته شدی ؟

مدحسین خان - (در حال باز کردن کراوات) این توله سگ چیه مهین جان ؟

مهین - این چه طرز حرف زدن است حسین ؟
مدحسین خان - چطور مگر ؟ من حرف بدی نزدم، توله سگ حرف بدی نیست .

مهین - بله امانه اینطور باتشدید ! تو يك طوری گفتی که ...
مدحسین خان - بهر حال این سگ چیه ؟
مهین - بوبول من .

مدحسین خان - بوبول شما اینجا چکار میکند ؟
مهین - بوبول عادت دارد شبها توی بغل من میخوابد .
مدحسین خان - (میخواهد چیزی بگوید ولی پشیمان میشود) من ...
یعنی ...

مهین وارد تختخواب میشود بوبول را پهلوی سر خود زیر ملافه میبرد
مدحسین خان مدتی تردید و این پا آن پا میکند و کلماتی زیر لب
میگوید و سرخ و سبز میشود ولی عاقبت او هم وارد تختخواب میشود .
مدحسین خان - مهین جان این سگ ناراحت کننده است .

مهین - اول دعوا مراغه تو شروع شد . منکه نمیخواهم تا آخر دنیا
این سگ را نگهدارم چون بمن عادت دارد چند شب اینجا نگهش میدارم بعد
یواش یواش از خودم جدایش میکنم و میفرستمش منزل مامان .
مدحسین خان - (بالحن ناراضی) خیلی خوب اما ... امشب ...

هر دو ساکت میشوند ولی چشمهای داماد باز است . دنبال جمله ای
میگردد که بوسیله آن دوباره مسئله را مطرح و سگ را بهر قیمت شده از
سروا کند . صدای يك سگ ولگرد از کوچه شنیده میشود بوبول با شنیدن
این صدا از همانجا یعنی از پهلوی گوش عروس و داماد شروع پیارس کردن
میکند . صدای سگ ولگرد بند میآید ولی بوبول به پیارس کردن ادامه
میدهد چند نفر ولگرد در کوچه میگذرند بادها ن تقلید صدای سگ را میکنند
بوبول بیش از پیش عصبانی میشود و از همانجا شدیداً پیارس میکند .

(مدحسین خان باقیافه عصبانی بایراهن وزیر شلواری از جا بلند میشود
چراغ را روشن میکند و دم پنجره میرود)
مدحسین خان - آهای لغت بر پدر مردم آزارتان . میروید یا بیایم
بائین ...

مهین - حسین جان باز حرف بدزدی !
ولگردان میروند . مدحسین خان بجای خود بر میگردد از شدت
خشم می لرزد و از این دنده بآن دنده میشود .
مدحسین خان - این سگ هم که ...
مهین (باتشدد) - این سگ هم که چی ؟ باز شروع کردی ؟ اصلاً نمیدانم این
سگ زبان بسته چه هیزم تری بتو فروخته !
مدحسین خان - حالا عصبانی نشو عزیزم .
مدحسین خان مدتی به سقف چشم میدوزد و فکر میکند . ناگهان فکر
بکری بخاطرش میرسد بلند میشود و چراغ را روشن میکند .
مهین - باز چراغ را روشن کردی ؟
مدحسین خان - حالا فهمیدم چرا این طفلک بو بول اینقدر ناراحت است
و خوابش نمیرد ... حیوانک گرسنه است .
مهین - راست گفتی ... اما مگر خوراکی داری ؟
مدحسین خان - (بو بول را از توی تخت خواب بلند میکند) صبر کن الان
یک چیز خوبی بهش میدهم .
سگ را روی میز میگذارد و از جعبه شکلات یک شکلات بیرون آورده
باو میدهد سگ با کمال اشتها میخورد ، جعبه شکلات را جلوی او میگذارد
و خودش به تخت خواب بر میگردد .
مهین - چی بهش دادی ؟

مدحسین خان - شکلات ها را گذاشتم بخورد .
مهین - (فریاد میزند) وای خدا مرگم بده الان شکلات ها را با کاغذ
میخورد رودل میکند بلند شو از توی کاغذ بازشان کن .
مدحسین خان در حالیکه از شدت خشم خود را میخورد بدون سر و
صدا بلند میشود چراغ را روشن میکند نگاه غضب آلودی به بو بول می اندازد
و با بیحوصلگی کاغذ شکلاتها را باز میکند و به تخت خواب بر میگردد امیدوار

است که در غیبت بوبول بتواند بنحوی مهین را راضی کند که امشب از خوابانیدن بوبول در تخت خواب عروسی چشم پوشی کند . در جستجوی کلمات محبت آمیز است .

بوبول - (از پای تخت) واق ... واق ... واق ...
مهین - وای خدا بکشدم طفلکی نمیتواند از تخت بالا بیاید .
مدحسین خان - پس چرا شکلات هارا زهرمار نکردی ؟
مهین - حسین حرف بد نزن بلند شو بوبول را بگذار بالا .
بوبول پای تخت در انتظار کمک است مدحسین خان در حالیکه با صدای خیلی آهسته قروند میکند پارا از تخت پائین می گذارد . از بخت بد پای او درست روی شکم بوبول قرار میگیرد فریاد جگر خراش سگ بلند میشود مهین سراسیمه از جامیپرد .

مهین - وای خدا مرگم بده !
چراغ را با عجله روشن میکنند بوبول زیر پای سنگین مدحسین خان رفته و بادهن کف آلود يك پهلوی افتاده است ، مهین بادیدن این منظره به سرو سینه خود میزند و بگریه می افتد .

مدحسین خان - مهین جانم گریه نکن .
مهین - (گریان) تو عمداً کردی ... بیرحم ... قاتل ... پس برو زود يك د کتر بیار .

مدحسین خان - مهین جان فکر کن این موقع د کتر کجا بود .
مهین - (گریان) پس برو بیک خرده شیر از پائین بیار .
مدحسین خان - این موقع شب شیر کجا بود جانم .
مهین - پس تو میخواهی بوبول را بکشی ، اگر بوبول بمیرد منم خودم را میکشم (زار زار گریه میکند)

مدحسین خان - چشم ، چشم ، رفتم گریه نکن ، اما اگر شیر نباشد چطور ؟

مهین - اگر نبود ... گرچه یادم آمد بوبول شیر دوست ندارد يك چیز مقوی برایش بیار دو تازرده تخم مرغ بیار .

مدحسین خان - زرده تخم مرغ ؟

مهین - (زار زار گریه میکند) معطل نشو ، بوبول مرد ...

مدحسین خان - رفتم ... چشم ...
 مدحسین خان با همان لباس خواب از پله‌ها پایین می‌آید. آهسته مادرش را از خواب بیدار میکند. سعی میکند پدرش بیدار نشود.
 مدحسین خان - (آهسته) خانم جان ... خانم جان ...
 خانم - (آهسته) چیه؟ چی می‌خواهی؟
 مدحسین خان - خانم تخم مرغ دارید؟
 خانم - بعله، حضور مگر؟
 مدحسین خان - دو تا زرده تخم مرغ بدهید.
 خانم - چی؟ زرده تخم مرغ؟ ... وای خدا مرگم بده! آدم باین جوانی زرده تخم مرغ می‌خواهد.

مدحسین خان - حالا فرصت ندارم توضیح بدهم اگر دارید معطل نکنید.

خانم - آخر من که مادرت هستم باید بدانم برای چی می‌خواهی.
 مدحسین خان - (بی حوصله) برای بوبول می‌خواهم، حالش خرابه.
 خانم - خدا مرگم بده جلوی مادرت چه حرف‌ها می‌زنی ... خجالت‌داره، خدا مادرت را مرگ بده، چرا زودتر نگفتی ... حالا جلوی سروهمسر آبروی من میریزد. چطور توی چشم مادر مبین نگاه کنم ...

مدحسین خان - (بیش از پیش بی حوصله) خانم صحبت‌های زیادی نکنید تخم مرغ دارید یا نه؟

خانم - آره ... (بلند می‌شود با قدم‌های آهسته، برای اینکه شوهرش بیدار نشود، بطرف کنبه می‌رود دو تخم مرغ بیرون آورده می‌شکند زرده آنها در یک فنجان می‌اندازد. مدحسین خان فنجان را می‌گیرد و عازم برگشتن با طاق خودش می‌شود)

خانم - وای خدا مرگم بده ... نبر بالا جلوی دختر، آبروریزی است همین جای کدغه بینداز بالا!

مدحسین خان جوابی نمی‌دهد عصبانی و بی حوصله از طاق پدر و مادرش بیرون می‌رود. خانم، پدر مدحسین خان را بیدار میکند و در حالیکه بسرو سینه خود می‌زند در چند کلمه معنی دار ماجرا را آنطور که خود تصور کرده است باو می‌گوید. پیرمرد در حالیکه ملافه را روی سر می‌کشد زیر لب می‌گوید:

- فردا باید بیریش پیش د کتر کاظم خان .
مدحسین خان باطاق خود بر میگردد فنجان زرده تخم مرغ را بهمین
میده . چند دقیقه میگذرد. منظره اطاق تماشائی است :
مهمین با پیراهن خواب چهار زانو روی قالی کف اطاق نشسته باقاشق
چای خوری زرده تخم مرغ به گلوی بوبول میریزد ... مدحسین خان هم با
پیراهن وزیر شلواری وموی آشفته وچشمهای پف کرده روی يك صندلی
نشسته و ناظر پرستاری بوبول است . خود را میخاراند .

مهمین - اینقدر خودت را نخاران .
مدحسین خان - گمانم از تن بوبول جانور آمده توی تن من ...
مهمین - (با چشمهای اشك آلود فریاد میزند) اینهم ضربت آخری است ...
بی انصاف! حیوان بی آزار را عداً کشتی حالا بالای سر نقشش هم از شد گوئی
میکنی ... خدایا این مردها چقدر بی انصافند .
مدحسین خان جوابی نمیده . مهمین کمر بوبول را ماساژ میدهد .
بوبول از شدت درد تسكان میخورد وبدون اراده پای مهمین را گاز
میگیرد .

مهمین - آخ ... آخ ... آخ پام ...
مدحسین خان - (مضطرب) چطور شد مهمین جان ؟ بگذار ببینم چطور
شده ...

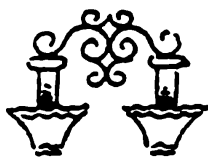
مهمین - آخ ... آخ ...
مدحسین خان - این سگهار نباشد !
مهمین - (فریاد میزند) حالا بدبخت نیمه جان هار هم شد ... طفلك از
زور درد گاز گرفت تازه نفهمید من هستم خیال کرد پای تو است ... حالا بدو
برو بکخرده «مر کور کروم» بیار .
مدحسین خان - مر کور کروم ؟

مهمین - (فریاد میزند) معطل نشو ... مگر نمی بینی خون افتاده بی
انصاف !

مدحسین خان - چشم ... چشم ، رفتم ...
مدحسین خان با همان لباس خواب از پله ها پائین میرود وارد اطاق
والدینش میشود مادر خود را آهسته از خواب بیدار میکند .

مدحسین خان - خانم جان ... خانم جان ...
خانم - چیه ؟ بازچه میخواهی ؟
مدحسین خان - خانم مر کور کروم دارید ؟
خانم - (در تختخواب می نشیند ، با تعجب) مر کور کروم میخواهی
چه کنی ؟

مدحسین خان - بو بول پای مبین رازخم کرده !
خانم - وای خدامر گم بده !... (بلند میشود شیشه مر کور کروم را به پسرش
میده) خدامر گم بده ... دیدی چه خاکی سرم شد !...
مدحسین خان شیشه دوا را گرفته بیرون میرود خانم شوهرش را بیدار
میکند و ماجرا را برایش تعریف میکند پدر مدحسین دنده به دنده میشود
ملافه را روی صورت می کشد و میگوید :
- این پسر از بچگی همیشه یابی نمک بود یا شور شور ... بهر حال فردا
باید بیرمش پیش دکتر کاظم خان ...
مدحسین خان با طاق خود بر میگردد مبین جای دندان بو بول را مر کور -
کروم میمالد و به پرستاری سگ ادامه میدهد در حالی که مدحسین خان خود را
بشدت میخارا ند سپیده صبح میدمد ، روشنائی روز آهسته آهسته اطاق را روشن
میکند و شب زفاف پایان میرسد .



هنر نزد ایرانیان است و بس

شوشو جان

روز دوم یاسوم عید پارسال طرف عصر در خانه ماباز شد ، منوچهر و زن سویسی اش ژاکلین وارد شدند . بعد از سلام و علیک و تبریک و احوالپرسی صحبت به ابوالحسن خان دوست مشترک ایام تحصیلمان کشید . من گفتم :

– منوچهر تو بدکاری میکنی . ابوالحسن خان خیلی از تو گله داشت میگفت از اروپا برگشت رقتم دیدنش باز دیدم نیامد . هر چه باشد او دوست ماست و از ما برگتر است . لاقلا برای تبریک عید سری بهش بزن . فی الواقع ابوالحسن خان چند سال از من و منوچهر بزرگتر و بدر دوپسر بود .

منوچهر گفت :

– والله من خیلی گرفتار بوده ام . طفلك ژاکلین خیلی تنها و نا آشنا بود گرفتار او بودم ... اگر موافقی همین الان باهم برویم منزلش که هم بازدیدش باشد هم دیدن عید .

منوچهر باز حمت موضوع را برای زنش ژاکلین که بیحرکت و ساکت در گوشه ای نشسته بود ترجمه کرد .

منوچهر یکسال درسویس مانده بود و فقط از آنجا یک زن آورده بود و وقتی صحبت از حدود صحبت های معمولی خانوادگی خارج میشد برای فهماندن

وفهمیدن ریزه کاریهای زبان فرانسه احتیاج ب مترجم داشت .

ژاکلین هم موافق بود بر اء افتادیم .

ابوالحسن خان با کمال محبت مارا وارد سالن پذیرائی کرد و قمرجون
زنش و خانم شازده مادر زنش را بمامعرفی کرد بعد از سلام و علیک و صدسال
باین سالها صحبتهای شیرین شروع شد :



منوچهر - خوب ، ابوالحسن خان حالا چندتا بچه دارید ؟

ابوالحسن خان - دوتا پسر دارم اولی هفت ساله است دومی دوساله .

منوچهر - اسمشان راجه گذاشته اید ؟

ابوالحسن خان - بزرگه کامران ، کوچکه شباهنگ (خطاب به زنش)
قمرجون بچه ها کجاستند ؟

قمرجون - والله شوشو که خوابیده ؛ کامی هم همین جاهاست (صدا
میکند) کامی جان ، کامی جان ... یکدقیقه بیا اینجا ... این کامی ، آقا ، کوچک که
بود عین این بچه های آمریکائی بود ماشاءالله هزار ماشاءالله اینقدر سفید و
تبل بود که نمیدانید ، حالا یکخرد شده شکلش عوض شده ... بینم ژاکلین خانم
پسر رم رامی پسندند یا نه ... بینم بچه های ما خوشگل ترند یا بچه های سویسی
(صدا میکند) ده کامی جان بیا اینجا یکدقیقه ...

پسر بچه هفت ساله ای بالباس فورمی مدرسه وموی ماشین شده نمره دو
باچندلکه براق جای زخم درسروارد میشود .

خانم شازده - سلام کردی ؟

کامی - سلام .

من و منوچهر - به به ، سلام ... سلام بروی ماه شما ...

پسر بچه را به ژاکلین معرفی میکنند . زن جوان دست جلومی آورد که
بااودست بدهد پسر بچه مدتی مات و مبهوت او را نگاه میکند و بطرف مادر
خود میرود .

قمرجون - ماشاءالله این بچه بقدری باهوش وبا استعداد است که
فکرش را نمیشود کرد . همیشه نمره هاش سیزده و چهارده است ...

خانم شازده - کامی جان برو آن مشق هایت را بیا .

پسر بچه بیرون میرود و چند لحظه بعد ببا یک دفترچه کتیف

وارد می شود .

من و منوچهر - (نگاهی به صفحات کثیف و خطوط کج و معوج دفترچه می اندازیم : «توانا بود هر که دانا بود تحریر شد») . به به... ماشاء الله ... واقعا خط خوبی دارد .

منوچهر - اینرا خودش نوشته یادستش را گرفته اید؟
قمرجون و خانم شازده و ابوالحسن خان باهم - نخیر خودش نوشته .
ابوالحسن خان نگاه غضب آلودی به پرسش می اندازد کامی انگشت را سوراخ بینی بیرون می آورد .

خانم شازده - کامی جان شمرت را برای آقای منوچهر خان نخواندی؟
کامی - من بلد نیستم .

قمرجون - لوس نشو شمرت را بخوان .

کامی - من بلد نیستم .

قمرجون - اینقدر این بیچه خجالتی است که حد ندارد . (به کامی)
بخوان جانم... آقایان که غریبه نیستند.

کامی بر اثر اصرار پدر و مادر و مادر بزرگش حاضر بخواندن میشود
چشمه‌ها را به قالی دوخته و میخواند :

- هی ای پسر بند آموزگار... هی ای پسر بند آموزگار...

ابوالحسن خان - (اولین کلمه مصرع بعد را بیاد او می آورد) گرامی .

کامی - گرامی چو جان دارو شو هوشیار.. گرامی چو جان دارو شو
هوشیار... گرامی چو...

ابوالحسن خان - (باز کلمه اول بیت بعد را آهسته به پرسش یاد-
آوری میکند) بدان تو .

کامی - بدان تو همی در جهان ای پسر که آموزگارت بود چون پدر...

ابوالحسن خان - که آموزگار.

کامی - که آموزگار... که آموزگار...؟

ابوالحسن خان - که آموزگار از پدر...

کامی - که آموزگار از پدر بهتر است... که آموزگار از پدر بهتر
است... که آموزگار...

ابوالحسن خان - که او را بسی.

کامی - که او را بسی... که او را بسی... که او را بسی علم اندر بر
است .

ابوالحسن خان و قمرجون و خانم شازده برای او دست میزنند من و منوچهر
و ژاکلین هم ناچار دست میزنیم . قمرجون و خانم شازده او را میبوسند .
قمرجون - اما این بچه با این همه کار و زحمت درس اصلا لب به غذا و خوراکی
نمیزند... اینقدر کم غذاست که چه عرض کنم .

منوچهر - (مطلب را برای زنش ترجمه میکند)

ژاکلین - (بزبان فرنگی) بس چرا او را پیش طبیب نمیرند ؟

کامی چیزی در گوش مادرش میگوید و ظرف شیرینی را نشان
می دهد قمرجون باو لب گزه میکند کامی بر سبیل اصرار و پافشاری پابر زمین
میکوبد و بغض میکند .

قمرجون - بیا بریم جونم بیرون و برگردیم (دست کامی را گرفته از
اطاق بیرون میبرد).

خانم شازده - بقدری این بچه بی سرو صداست که حد ندارد . عینا مثل
مادرش که وقتی بچه بود نفسش در نمیآمد .

از نقطه دوری در خانه صدای چند سیلی و گریه و فریاد کامی بگوش
تیز ما میرسد :

- آی ماما جونم غلط کردم ... آی ماما جونم دیگه نمیکنم... آی
ماما جونم ...

قمرجون - (بعد از چند لحظه وارد میشود) کامی را گذاشتم آن
اطاق مشق هایش را بنویسد . اینقدر این بچه بد رسش علاقه دارد که چه
عرض کنم .

من و منوچهر نفس راحتی می کشیم دنبال مطلبی میگردیم که ژاکلین
را بحرف بکشیم که زیاد خسته نشود اما...

خانم شازده - قمرجون ببین اگر شوشو جان بیدار شده بیارش اینجا آقای
منوچهر خان ببینش آندفمه که دیدنش خیلی کوچک بود .
(نگاه در مانده و مستأصل من و منوچهر بهم)

قمرجون - (صدا میزند) فاطمه سلطان اگر شوشو بیدار شده
بیارش اینجا .

هنوز ما دوسه کلمه صحبت نکرده ایم که در باز میشود مستخدمه يك بچه
دوساله اخمورا باچشم های پف کرده وارد سالن می کند.

قمرجون - ایوای قریونش بشم... ایوای حیرونش بشم... بدویا پیش
عموجون...

بچه یش ازیش اخم میکند.

خانم شازده - تصدق اون خنده ات... عزیز دل مادر (بچه را بغل
می کند) تصدقات مامان، تو صندوقات مامان... نمکدانان مامان.

منوچهر - اینها را برای ژاکلین ترجمه کن، از من می پرسد یعنی
چه ؟

من - بگو معنی ندارد.

خانم شازده - (بچه را زمین میگذارد) شوشو جان برو عموجون را
بوس کن...

چون بچه نمیتواند درست راه برود این جمله مرا مکلف میکند که بچه
را بلند کرده و بیوسم بمحض اینکه بطرف او میروم گریه را سرمیده و بطرف
مادرش میرود.

قمرجون - ایوای خدا مرگم بده این بچه چرا امروز غریبی میکند
ماشاءالله از صبح تا شب آدم صدایش را نمی شنود بغل همه میرود... نمیدانم
چطور شده... بلکه از خواب پا شده نجس شده... (او را بلند میکند) گریه نکن
تصدق اون اشکها برم.

خانم شازده - گمانم از عینک آقا ترسیده.

قمرجون - ولی خدا حفظش کند بقدری این بچه با این سن باهوش و
با استعداد شده که حد ندارد اینهمه عکس روی بخاری است عکس یکی یکی
ما را می شناسد.

نگاه ما متوجه بخاری میشود عکس همه افراد فامیل روی بخاری
دیده میشود عکس ابوالحسن خان نیم تنه ۱۸ در ۲۴ در وسط سایر عکسها
جا دارد.

قمرجون - (بیچه) شوشو جان عکس با پا جون کدام یکی
است ؟

شوشو جان - (با انگشت شخص ابوالحسن خان را نشان میدهد)

قمرجون - نه عزیزم خود با پا را نگفتم عکسش را. (بچه را جلوی

عکسها درست مقابل عکس ابوالحسن خان میبرد بطوری که اگر بچه کوچکترین حرکتی بدست خود بدهد دستش مقابل عکس پدرش قرار می-گیرد ولی شوشو بانگشت يك عکس بزرگ قاب شده «ریتاهیورث» را نشان میدهد .

قمرجون - الهی تصدقش برم ماشاءالله خدا حفظش کند عجب هوشی یکوقتی عکس ابول جای این عکس بوده حالا اینرا نشان میدهد .

خانم شازده - نمیدانید آقا این بچه واقعا از لحاظ هوش معرکه است من خاطر جمع هستم این بچه را اگر توجه کنند و مواظبش باشند يك آدم فوق العاده ای میشود... مثلا من و قمرجون دو ماه پیش بردیمش خیابان از این ماشین های پلیس که بلندگو دارند و صحبت میکنند دیده بقدری قشنگ ادای آنها را در میآورد که چه عرض کنم .

قمرجون - شوشو جان آن ماشین کنده ها چی میگفتند ؟
شوشو جان - ...

قمرجون - ده بگو آن ماشین کنده ها چی میگفتند ؟
شوشو جان - ...

ما جریان را برای ژاکلین ترجمه میکنیم همه در انتظار هنرنمایی شوشو در سکوت محض فرو رفته ایم .

قمرجون - بگو تا قاقا بهت بدم (يك نان شیرینی در برابر چشم بچه میآورد)

شوشو جان - گا گا... گا گا ... (گا گا گویان و اشک ریزان نان شیرینی را میگیرد)

قمرجون - حالا بگو چی میگفت !

شوشو جان - (در حالیکه مشغول خوردن نان شیرینی است بدون اراده صدائی از گلو خارج میکند) اددده .

قمرجون - (دهان او را میبوسد) الهی دور آن حرف زدنت بگردم... الهی تصدق آن «عابرین محترم» گفتنت برم .

خانم شازده - حالا یکخنده برای آقای منوچهر خان نانای کن (نگاه بیش از پیش خسته و درمانده من و منوچهر بهم)

بچه رادر میان ما روی زمین میگذارند .

ابوالحسن خان و قمر جون و خانم شازده با هم - (دست کوبان) مینا
ناز... ناز... ناز داره مینا... مینا قرداره مینا... سرش قرداره مینا...
شوشو جان یحرکت در میان جمع ایستاده بر حسب تصادف دستش را که
بلند کرده است بطرف ما تکان میدهد :
- اددده ...

قمر جون - الهی دورش بگردم ، یعنی میخواد بگه شما ها هم دست
بز نید .
من و منوچهر نگاه خسته دیگری بهم می اندازیم و شروع بدست زدن و
خواندن میکنیم :
- ناز ... ناز ... ناز داره مینا ...

بالاخره شوشو جان چندین بار زانو را خم و راست میکند و بدن را در
جهت بالا پیاپی و بالعکس بحرکت در میآورد سیل قربان صدقه از اطراف
بر سر او میبارد . ما بعض اینکه جریان نانای بعد از ده دقیقه طولانی پایان
میبیرد بهم نگاهی میکنیم که خود را از آن مهلکه نجات دهیم .
قمر جون - (يك شیرینی به شوشو میدهد) حالا برو عمو جان را
بوس کن .

شوشو جان بطرف من میآید او را از زمین بلند میکنم با اکراه
صورت خود را نزدیک میبرم دهن آلوده بشیرینی و آب دهان و بینی را به
صورت من میچسباند .

قمر جون - حالا خاله جان ژاکلین را بوس کن .

و بالاخره نوبت منوچهر فرا میرسد منوچهر شوشو را در بغل گرفته و
چند کلمه باز بان بچگانه با او صحبت میکند ناگهان بچه چشمها را بطرف مادرش
بر میگردد و میگوید : « جیش »

قمر جون - ملاحظه بفرمائید چه بچه مؤدب و باهوشی است یکدفعه
بیش یاد داده ام که هر وقت جیش دارد بگوید ، یادش نرفته (برای گرفتن شوشو
جان بطرف او میرود)

ابوالحسن خان - اما بدنبود یادش میدادی چند دقیقه زودتر این کلمه را
میگفت مثل اینکه کارش را کرده ...

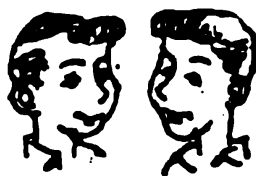
نگاههای نگران بطرف منوچهر برمیگردد . منوچهر بچه را بیغل
مادرش میدهد . بالبخند اجباری میگوید :

- اهمیتی ندارد !

جلوی کت او لکه بزرگی بسکل نقشه جغرافیائی دریای عمان دیده
میشود .

در میان ابراز تأسف و سروصداهای زائد، ما از موقعیت استفاده میکنیم
و اجازه مرخصی میگیریم اهل خانه ما را تادم در مشایعت میکنند در پشت سر
ما بسته میشود. چون یکی از پنجره های خانه که به کوچه باز میشود خوب بسته
نشده است صدای فرجون و متعاقب آن صدای خانم شازده بگوش ما میرسد:
قمر جون - فاطمه سلطان یکخرده اسپند با یک آتش گردان آتش
یار بالا .

خانم شازده - آره نه جون اسپند آتش کنید این بچه ها امشب خیلی
شیرین زبانی کردند میترسم زبانشان زده باشند.



رودل کامی

نمایشنامه اخلاقی و تعلیم و تربیتی در يك تابلو

روز جمعه است قاسم خان خوشحال است که بعد از یک هفته سرو صدا و زحمت میتواند امروز را کاملاً استراحت کند بایژاما روی تخت افتاده و کش و قوس می‌رود . طلایه یکروز آرام و بی سرو صدا در کانون مهر و محبت خانوادگی او را سرکینف آورده است گاهی زیر لب تصنیفی می‌خواند.

صدای زنش زری بلند میشود :

– قاسم . . . قاسم . . . پاشو بیا اینجا ببینم .

قاسم – آخه خانم جون من تازه . . .

زری – تازه چی ؟ تازه خوابیدی ؟ مگر مرض خواب گرفتی . بلند

شو بیا !

قاسم – (قروندگنان از جا بلند میشوند با طاق مجاور می‌رود) چه

خانم جون ؟ بامن چکار داری ؟

زری يك کاسه ماست خوری چینی دردست دارد و رو بروی کامی پسر

بچه پنجساله شان نشسته است .

زری – بیا تو يك چیزی بگو . . . منکه هر چه اصرار میکنم این

سولفات دوسود را نمی‌خورد .

قاسم - (با یحوصلگی) بخور باباجان!

زری - اینم شد حرف «بخور باباجان»، شامردها بچه درد میخورید؟
 بنشین همینجا . تو اینجا باشی بهتر میخورد .

قاسم - (می نشیند) بسیار خوب نشستم بینم از برکت وجود من میخورد یانه .

زری - (به کامی) بخور تصدق شکلت برم الهی .
 کامی - (کاسه را عقب می زند) نمی خورم .
 زری - بخور دورت بگردم الهی .
 قاسم - من مرخصم ؟

زری - (عصبانی) نه بنشین . (به کامی) اگر بخوری يك چیز خوبی بهت میدهم .

کامی - اول بده تا بنورم .

زری - (مدتی دور و بر خود را نگاه میکند . به قاسم) آن فندك را بده بکامی بازی کند .

قاسم - آخه خانم جون این فندك را تازه دادم درست کردند .

زری - (با صدای بلند) حالا برای خاطر يك فندك بچه را اذیت نکن .

قاسم ناچار فندك خود را به بچه میدهد کامی چند دقیقه با آن ور میرود
 فنرش را از کار میاندازد .

قاسم - (عصبانی) دیدی فندك را شکست (به بچه نهیب میزند) گوساله بی شعور . . .

زری - (فریاد میزند) فدای سرش که شکست حالا با بچه دعوا هم میکنی ؟

کامی - (لب و لوچه را ور میچیند و زیر گریه میزند) اصلا دیگه نمیخورم .

زری - بخور تصدق شکل ماهت برم . پاپا غلط کرد میزنش .

قاسم - من مرخصم ؟

زری - (فریاد) نخیر بنشین . (به کامی) گریه نکن دردت بجونم ، این مسهل را بخور هرچه بخواهی بهت میدهم .

کامی - من پول میخوام.

زری - (به قاسم) يك تومان بده بهش .

قاسم - خانم جان پولم کجا بود . خودت که میدانی من پنج تومان بیشتر ندارم . تا يك دوازدهم بود چه هم تصویب بشود چهار پنج روز دیگر طول دارد .

کامی - من دو تومان میخواهم .

قاسم در برابر نگاه تحکم زنش ناچار باطاعت می شود و دو تومان به کامی میدهد .

زری - حالا بخور تصدقت .

کامی - (کاسه را بطرف دهن میبرد ولی نمیخورد) نمیخورم . . .

تلخه !

زری - نه عزیزم تلخ نیست نگاه کن پاپا چه خوب میخورد . (کاسه را بدست قاسم میدهد)

قاسم - آخه بابا . . . (میخواهد امتناع کند ولی نگاه آمرانه زنش او را وادار باطاعت میکند کاسه را میگیرد و به لب میبرد)

کامی - به ، من فهمیدم نخوردی .

قاسم - (دوباره کاسه را بدهن میبرد) بین خوردم هیچ تلخ نیست .

کامی - به ، فهمیدم نخوردی .

قاسم - (عصبانی) از کجا فهمیدی ؟

کامی - ار اینجا که تا لب ترك خوردگی کاسه بود حالا هم تالب همانجا است .

زری - (به قاسم) حالا یکخرده بخور ، نمی میری که .

قاسم - (يك جرعه میخورد با قیافه درهم و اخم آلود) به به ، عجب خوشمزه است . (به زنش) نمیتوانستی توی يك کاسه سالم بریزی ؟

زری - (آهسته) اخم نکن . . . چه افاده ای هم میکنی . . . کاسه سالم . . .

کاسه سالم نداریم .

کامی - نخیر تو نخوردی .

زری - (عصبانی به قاسم) بخور یکخرده !

قاسم - خداشاهده خوردم (باز يك جرعه میخورد) .

کامی - نخیر نخوردی .
 قاسم - (عصبانی مقداری ازمسهل رادریک استکان میریزد و میخورد)
 حالا دیدی خوردم .
 زری - (عصبانی فریاد میزند) تو که همه اش را خوردی چیزی برای
 بچه نماند (به کامی) حالا دورت بگردم همین یکخرده را بخور.
 کامی با اکراه فراوان و با فشار مادرش باقیمانده مسهل را میخورد. قاسم
 برای استراحت قر و ولند کنان به اطاق مجاور میرود . چند دقیقه میگذرد بچه
 آهسته در دوسه کلمه احتیاج تندی را با اطلاع مادرش میرساند .
 زری - (بچه را بغل میکند و فریاد میزند) قاسم ، قاسم ...
 صدای قاسم - (از یک نقطه دور دست) بله ...
 زری - کجائی ؟ بدو آن لگن بچه را بیا .
 صدای قاسم - نمیتوانم . کاردارم .
 زری - چکار داری ؟ بیا معطل نکن .
 صدای قاسم - کاردارم نمیتوانم .
 زری - کارت بگذار برای بعد .
 صدای قاسم - کار فوتی است .
 زری - خدا مرا مرگ بده ... معطل نکن قاسم .
 صدای قاسم - یکخرده صبر کن حالا نمیتوانم .
 زری - با فریاد (گوشخراش) بی انصاف بیا، بچه ام مرد . کدام خراب
 شده هستی ؟
 فریاد قاسم - (از همان نقطه دور دست) توی اینجا هستم . اینقدر داد
 نزن . من خودم گرفتارم . آخر بیشتر سولفات دوسود را من مادر مرده
 خوردم !



موشی

نمایشنامه پلیسی و قضائی در يك پرده

جلسه دادگاه بریاست رئیس جدید که مرد مسن لاغر اندامی است تشکیل میشود . رئیس خسته بنظر میرسد ارباب دعوی و تماشاچیان با احترام ورود رئیس دادگاه بلند میشوند. ادعای نامه دادستان قرائت میشود. رئیس دادگاه عینک خود را پاک میکند .

ادعای نامه دادستان حاکی است که پسر بچه پانزده ساله ای بنام منصور بوسیله يك قرقره فیلم عکاسی که روی چراغ نفتی گرم کرده است دختر بچه سه ساله ای بنام مهبوش را که همبازی خواهر کوچکش بوده در ناحیه پشت ران داغ کرده است . علاوه بر اینکه جای سوختگی باقی مانده است دختر بچه متجاوز از یکماه بستری و تحت معالجه قرار گرفته است .

رئیس دادگاه - (خطاب به منشی) ارباب دعوی همه حاضرند ؟

منشی - بله قربان .

رئیس - (خمیازه میکشد) درست توجه کنید اگر همه حاضر نیستند

جلسه را برای روز دیگری تجدید کنیم .

منشی - نخیر قربان ، همه حاضرند .
رئیس محكمه عينك خود را بچشم ميگذارد و پرونده را ورق مي زند .
رئیس - اولياء اطفال حاضرند ؟
منشی - نخیر قربان اولياء اطفال ...
رئیس - پس بعلت عدم حضور اولياء اطفال جلسه را بروز ديگري موکول ميکنيم .

وکیل متهم - بايد بعرض رياست محترم دادگاه برسانم که اولياء اطفال فوت کرده اند .

رئیس - پس جلسه را براي يکروز ديگر تجديد کنيم تاقيم براي آنها تعيين بشود .

دادستان محكمه - همين الان ممکن است تقاضا کنيم براي آنها قيم اتفاقي تعيين بشود. در هر صورت بنده تقاضا دارم تا تعيين قيم از خود اطفال تحقيق بفرمائيد .

(رئیس پرونده قطور را ورق ميزند عاقبت اسم و رسم شاکی و طفل او را پيدا ميکند) .

رئیس - دوشيزه مهوش معروف به موشی ... حاضر است يا نه ؟
خانم جوانی با آرايش غليظ و لباس آخرين مد تقريباً سي ساله با نازو کرشمه از جا بلند ميشود تمام نگاهها با و دوخته ميشود .

رئیس - (بخانم) شما مادر موشی هستيد ؟
خانم - نخیر آقا ... بنده موشی هستم !
سروصدا و گفتگو بين رئیس و ساير کارمندان دادگاه و تماشاچيان ، بعد از چند لحظه :

رئیس - خانم شما دادگاه را مسخره کرده ايد ؟ مهوش ملقب بموشی دختر بچه سه ساله شما هستيد ؟

وکیل متهم - بنده بعرض رياست محترم دادگاه ميرسانم که اگر بتاريخ شکايت توجه بفرمائيد مربوط به بيست و شش سال قبل است و هر هفت هشت ماهی يك جلسه محاکمه تشکيل شده و مرتباً جلسات تجديد شده تا کنون به نتيجه نرسيده است و افتخار دارم بعرض رياست محترم دادگاه برسانم که بنده سومين وکیل متهم هستم و دو وکیل قبل از من برک طبعی فوت

کرده اند و دختر بچه سه ساله ، امروز خانم محترم می شده اند .

رئیس - بعله ... خوب رشد کرده اند .

منشی داد گاه - ماشاء الله .

رئیس - خوب خانم حالا شما چند سال دارید ؟

خانم - (باناز و کرشمه) بیست و پنج سال .

رئیس - شما در موقع وقوع بزه سه ساله بوده اید از آن موقع تا حالا هم

بیست و شش سال گذشته پس با این حساب ...

خانم - حتما یکجائی اشتباه شده چون من بیست و پنج سال دارم .

رئیس - فرمودید اسم شما چیه ؟

خانم - اسمم مېوش اما هنوز بعادت آنوقتها صدایم میزنند موشی

جان .

رئیس - پس متهم منصور پانزده ساله هم حتما حالا بزرگ شده !

و کیل متهم يك مرد چهل ساله موقر باموی فلفل نمکی و عینك پنی

را نشان میدهد :

- جناب آقای دکتر منصور .

رئیس محكمه از بالای عینك نگاهی باو میکند و با احترام او نیم خیز

میشود . سپس پرونده را چند لحظه ورق میزند تاریخ شکایت را نگاه

میکند :

- بعله ... درست بیست و شش سال پیش ... پس چون متهم و مجنی علیها

هر دو کبیر و حاضر هستند رسیدگی مانعی ندارد .

مېوش خانم نگاهی باطراف می اندازد چون می بیند کسی متوجه او

نیست لبه جوراب ابریشمی را لوله میکند و تا زیر زانو پائین میآورد وقتی

سر بلند میکند تمام حضار را متوجه زانوی برهنه خود می بیند حتی منشی

پیر داد گاه برای اینکه بهتر ببیند سه چهار پرونده را روی صندلی زیر

خود گذاشته است و زیر لب « ماشاء الله » میگوید مردی که ظاهراً شوهر

خانم است به پهلوی او زده و با صدای آهسته ویرا به پوشانیدن زانو دعوت

میکند :

- پاهایت را پوشان .

رئیس - (چشم غره ای برود) آقا داد گاه تشکیل است شما

حق صحبت ندارید و گرنه دستور میدهم شما و سایر تماشاچیان را ازدادگاه خارج کنند .

و کیل مدافع متهم شروع بصحبت میکنند ضرر ز صحبت او خیلی خسته کننده است تماشاچیان زیر گوشی باهم صحبت میکنند رئیس دادگاه هم بطرف دادستان دادگاه خم میشود و آهسته شروع بصحبت با اومی کند :

- خوب قربان تازه کهنه چی خدمتان هست؟

دادستان دادگاه - والله قابل عرض چیزی نیست .

رئیس - این قضیه نان را ملاحظه فرموده اید چه اقتضای شده ؟

دادستان - گویا دستور داده اند که اگر دو آتشی را بیشتر از نرخ

معین ...

رئیس - ای آقا چه دستوری... چه حسابی... چه کتابی... امروز صبح باز

يك نانی برای ما آورد مثل لحاف کرسی...

دادستان - راستی از ترفیعات چه خبر ؟ خیلی صحبتش ...

رئیس - جناب عالی از آن رتبه های تصویب نامه ای استفاده میفرمائید؟

دادستان - بنده ، عرض شود بحضور مبارکشان که يك رتبه...

صحبت رئیس و دادستان محکمه ادامه پیدا میکند از هر مقوله حرف

میزنند و وقتی صحبت آنها بچهار دوازدهم بودجه و موضوع تصویب یا عدم تصویب آن میرسد وکیل مدافع متهم بسخنان خود خاتمه میدهد .

شوهر - (از جا بلند میشود و فریاد میزند) آقا این چه وضعی است

رسیدگی باین موضوع دیگر مورد ندارد خانم بنده از شکایت خودش صرف نظر کرده .

دادستان دادگاه - جنبه عمومی دارد آقا... شاکیه یکماه تحت معالجه

بوده است .

رئیس - (خطاب بشوهر مپوش) اصلا کی شما اجازه صحبت داد... اگر

در آینده رعایت احترام دادگاه را نکنید دستور میدهم اخراجتان کنند.(خطاب

بدادستان) آقای دادستان اگر صحبتی دارید بفرمائید.

دادستان - بنده باید بعرض ریاست محترم دادگاه برسانم که همانطور

که در ادعای قید شده است این مرد دیو سیرت شرور با کمال بیرحمی و شقاوت بایک قرقره فیلم عکاسی ۱۶ در ۹ آگفا طفل بیگناه را در ناحیه پشت

ران ، دقیقاً در نقطه ای واقع در چهار سانتیمتر از آخرین مهره ستون فقرات
 و سه سانتیمتر براست داغ کرده است . و یکماه این طفل بیگناه را در بستر
 بیماری انداخته است متهم علت این عمل وحشیانه را در بازجویی که بلافاصله
 پس از ارتکاب جرم بعمل آمده باین طریق بیان کرده است با اجازه دادگاه
 عین جمله او را میخوانم : « چون موشی که همبازی خواهرم بود روی جزوه
 با کنویس هندسه ام که با هزار زحمت نوشته بودم کاربند کرد منم قرقره فیلم
 عکاسی را روی چراغ نفتی گذاشتم وقتی داغ شد روی پای او گذاشتم که
 دیگر از این کارها نکند » استدعا میکنم درست توجه بفرمائید این مرد ، این
 مجسمه شرارت و سبعیت این دختر بچه را در مقابل انجام یکی از طبیعی ترین
 و معصوم ترین احتیاجات باین وضع فجیع مجازات کرده است . این مرد
 شرور این دختر بچه را ...

وکیل متهم - بنده به کلمات مورد استعمال آقای دادستان اعتراض
 دارم اگر شاکیه دختر بچه سه ساله بوده است موکل بنده هم در آن موقع
 پسر بچه پانزده ساله بوده است و کلمه مرد در باره او صدق نمیکند .

دادستان - ... بهر حال این پسر بچه شرور و بد طبیعت ...

رئیس دادگاه (خمیازه میکشد) - حالا این پسر بچه حاضر است یا نه ؟
 وکیل متهم - (موکل خود را نشان میدهد) بله قربان جناب آقای
 دکتر منصور ...

دکتر منصور از جا بلند میشود رئیس محکمه باو تعارف میکند و
 با احترام او نیم خیز میشود .

دادستان - در هر حال این مرد یا پسر بچه هر چه اسمش را بگذاریم علاوه
 بر درد بدنی ضربت دیگری هم بر ...

رئیس - مگر عمل دیگری هم کرده است ؟

دادستان - نخیر ... ولی علاوه بر شکنجه بدنی ضربت سختی هم بر دختر
 بچه بیگناه وارد آورده است و آن اینست که همانطور که ریاست محترم دادگاه
 شخصاً ملاحظه فرموده اند جای داغ منظره قسمتی از بدن دختر بیگناه را از
 زیبایی انداخته است و ...

رئیس دادگاه - بنده ندیده ام رئیس سابق دادگاه بوده است بنده

تازه این پرونده را دیده‌ام البته ممکن است بتقاضای مدعی العموم محکمه محل معاینه شود.

دادستان - بنده مخصوصاً از ریاست محترم دادگاه تقاضا میکنم که محل داغ و اشخاصاً ملاحظه بفرمایند .

رئیس - تقاضای آقای دادستان مورد قبول است .
موشی - (از جا بلند میشود و بطرف در رئیس دادگاه میرود) آقای رئیس دادگاه من از شکایت خودم صرف نظر میکنم .

دادستان - نمیشود خانم جنبه عمومی دارد شما اگر بعنوان شاکیه هم از حضور در محاکمه صرف نظر کنید بعنوان شاهد قضیه حضورتان اجباری است .
از بوی عطرتند موشی رئیس و دادستان دادگاه در حالت جذب و خله فرو میروند منشی دادگاه عطسه صداداری میکند .

شوهر موشی در تأیید بیانات زنش زبان با اعتراض میگشاید :
- آقای رئیس دادگاه این چه وضعی است من اجازه نمیدهم خانم من در برابر این همه مرد غریبه بدن خودش را نشان بدهد من اجازه نمیدهم ...

رئیس - اولاً بشما کی اجازه صحبت داد ؟ ... ثانیاً بهیچوجه نگران نباشید ما برای معاینه قسمت مجروح بدن خانم شما جلسه راسری اعلام میکنیم و اشخاص غریبه خارج میشوند .

دادستان - بله قربان برای حفظ عفت و عصمت عمومی و شئون شوهر شاکیه بنده تقاضای اعلام جلسه سری رامیکنم .

رئیس - تقاضای دادستان پذیرفته میشود بموجب ماده ۳۲۷ جلسه سری اعلام میشود. آقای منشی دادگاه اشخاصی را که در پرونده سستی ندارند خارج کنید .

(منشی با مراجعه پرونده از جمع حضار فقط يك پیر مرد ریش سفید را که بعداً معلوم میشود پدر شوهر موشی است دعوت بخروج میکند پیر مرد خارج میشود بعد منشی بطرف شوهر موشی میرود و او را دعوت بخروج از سالن میکند شوهر موشی شدیداً اعتراض میکند .

- پس اعلام جلسه سری برای بنده و پدر پیر بنده است ؟
رئیس - آقا وقت را تلف نکنید اشخاصی که سستی در پرونده ندارند

باید خارج شوند .

شوهر موشی یکدسته پنج شش نفری مردهای آراسته بین سی و پنج تا چهل و پنج ساله را که روی نیمکت نشسته اند نشان میدهد :

- بنده میخوامم بدانم این آقایان چه سمتی در پرونده دارند ؟

منشی - آقایان همکلاسیهای متهم و شهود قضیه هستند .

شوهر موشی يك مرد چهل ساله چاق و درشت هیکل را نشان میدهد .

- این آقا چه سمتی دارند ؟

منشی - آقاها رتایب ها را طوین معاون نمایندگی محصولات کمپانی

عکاسی آگفا در تهران هستند که بعنوان کارشناس دعوت شده اند .

شوهر موشی یکمرد سی و پنج ساله بلندقد را نشان میدهد :

- آقا چطور ؟

رئیس - آقا چقدر حرف زیادی میزنید . آقای منشی آقا را روانه

کنید .

منشی بكمك يك پیشخدمت شوهر موشی را از سالن خارج میکند صدای

اعتراض شدید او از خارج بگوش میرسد .

رئیس - خانم موشی خانم برای روشن شدن دادگاه و کشف حقیقت

محل ایراد جرح را نشان بدهید .

موشی - (سرخ میشود) آقای رئیس تصدیق میفرمائید که ...

رئیس - خانم قضات محکمه مثل طبیب محرم هستند و انگهی وظیفه

وجدانی و اخلاقی و قانونی هر فردی از افراد جامعه اینست که تا حدود

امکان به کشف حقیقت و اجرای عدالت کمک کند جامعه از شما انتظار کمک

دارد .

دادستان - فرشته عدالت با چشمهای بسته در انتظار کمک شماست ما بنام

او از شما خواهش میکنیم .

موشی - اما اگر چشمهای فرشته عدالت بسته است چشمهای شما

باز است .

دادستان - خانم میدانید که ما در مقام کشف حقایق ابتدا از وجدان

اشخاص برای کمک با اجرای عدالت تقاضا میکنیم و اگر قبول نکردند

بفشارهای قانونی متوسل میشویم .

موشی - آقای رئیس من از شکایت من صرف نظر میکنم .
رئیس و دادستان و منشی - (تقریباً همصدا) نمیشود خانم جنبه
عمومی دارد .
افراد حاضر در جلسه نیز با ژست و حرکات سرگشته قضات را تصدیق
میکند .

دادستان - خانم بدانید که اگر جامعه ما اصلاح نمیشود اگر جفدشوم
بدبختی سایه منحوسش را بر سر مردم انداخته از اینست که مردم به اجرای
عدالت کمک نمیکنند این صدای میلیونها افراد رنج دیده و بدبخت و محروم
این مملکت است که از دهان من ، نماینده جامعه ، از شما خواهش میکند خانم به
اجرای عدالت کمک کنید .

موشی - (با حال تأثر) حالا که اینطور است من برای کمک به عدالت و خدمت
بجامعه حاضر . .

موشی در گوشه محفوظی شروع به باز کردن دگمه های لباس خود میکند .
منشی دادگاه با عجله يك دستمال ابریشمی بزرگ نیم ذرع در نیم ذرع از جیب
بیرون میکشد و عینک خود را پاک میکند .

رئیس محکمه و متهم دکتر منصور و سایر عینکی های حاضر در جلسه
نیز با سرعت مشغول پاک کردن عینک میشوند .

منشی دادگاه عرق پیشانی را خشک و گره کراوات مندرس خود را شل
میکند ، رئیس محکمه و دادستان بطرف موشی میروند . موشی بایکد نیا شرم
کمی خم میشود و دامن پیراهن را بالا میزند و محل را نشان میدهد ، رئیس و
دادستان و منشی سر را جلو آورده و با دقت تماشا میکنند روی کفل يك دایره
بقطر چهار سانتی متر جای داغ و داخل دایره خطوط ریز و درهمی دیده میشود
دکتر منصور و سایر شهود و حضار خم شده و از بالای سر رئیس و دادستان نگاه
میکند

رئیس و منشی دادگاه مدام عرق پیشانی را خشک میکنند ، دادستان
گوش منشی محکمه را گرفته و سر او را که زیاده تر از حد لازم برای دیدن
جلو رفته است عقب میکشد .

رئیس - (خطاب به دکتر منصور) آقای دکتر شما این جای زخم را
میشناسید ؟

دکتر منصور - (بانیش باز محل را تماشا میکند) نخیر قربان افتخار
زیارتشان را نداشته ام .

موشی - آقای رئیس بنده در وضع ناراحتی هستم این معاینه تمام نشد ؟
منشی - خانم آب که از سر گذشت چه يك گزچه صد گز .

رئیس - پس اگر این قضیه مربوط به بیست و شش سال پیش است
قرقره های فیلم عکاسی هم تغییر شکل داده اند .

دادستان - بنده قبلاً فکر این ایراد را کرده ام چون جلسه قبل
که جناب عالی ریاست دادگاه را بعهده نداشتید یکی از نمایندگان جوان
شرکت « آگفا » برای اظهار نظر دعوت شده بود جلسه تجدید شد و بنده
امروز آقای هارتاپ هاراطونیان را که از سی سال پیش نمایندگی شرکت
آگفا را بعهده داشته اند دعوت کرده ام .

رئیس - آقای هاراطونیان جناب عالی بفرمائید این جای زخم را ملاحظه
بفرمائید و صریحاً عقیده خودتان را بیان بفرمائید .

هارتاپ هاراطونیان جلو می آید عینك بچشم میزند با کمال دقت بایک
ذره بین بزرگ مشغول معاینه میشود .

رئیس - خوب چی می بینید ؟

هارتاپ هاراطونیان عجلتاً که جز کله آقای منشی چیزی نمی بینم اگر
زحمت نیست امر بفرمائید آقای منشی سرشان را يك کمی عقب ببرند .

رئیس - آقای منشی رعایت شأن قضا را بفرمائید بعلاوه شما با آن
سابقه کسالت قلبی مواظب خودتان باشید .

هارتاپ هاراطونیان با کمال دقت از پشت ذره بین جای داغ را معاینه
میکند .

رئیس - آقای هاراطونیان اگر وسائل تشخیص مهیا نیست بفرمائید
جلسه را تجدید کنیم .

دکتر منصور - آقای رئیس بنده همانطور که بارها اقرار کرده ام
حالا هم اقرار میکنم که این جهالت را بنده کرده ام و با قرقره فیلم عکاسی خانم را
داغ کرده ام و حالا حاضر هر طور خانم و دادگاه صلاح بدانند گناه خودم را
جبران کنم .

رئیس و دادستان - آقا اقرار شما کافی نیست باید حقیقت قضیه کشف
بشود .

(هارتاپ هاراطونیان بزبان ارمنی با خود حرف میزند)

رئیس - چیزی بنظرتان رسید ؟

هارتا پت هاراطو نیان - اجازه بفرمائید... حواس بنده راپرت نکنید
(همه درسکوت محض فرومیروند)

منشی عرق پیشانی راپاک میکند. به نفس نفس افتاده است دندانهای
او بهم میخورد.

رئیس - آقای منشی اگر حالتان مساعد نیست بفرمائید جلسه معا که را
تجدید کنیم.

منشی - نخیر قربان بسیار خوب است.

در این موقع ناگهان هارتا پت هاراطو نیان سر بلند میکند و میگوید :
- آهان... تاریکی نکنید... عجب، آهان...

رئیس و دادستان - چی شد؟ نتیجه؟

موشی - آقای رئیس من خسته شدم تمام نشد؟

هارتا پت هاراطو نیان - حالا فهمیدم...

رئیس - چی شد؟

هارتا پت هاراطو نیان - بنده باید بمرض ریاست محترم دادگاه برسانم
که قرقره عکاسی مورد استفاده قرقره فیلم آگفا نیست، قرقره فیلم عکاسی
کداک است.

رئیس و دادستان - عجب! عجب!

رئیس - چون عوامل حصول علم برای دادگاه مهیا نیست جلسه محا که را
تجدید میکنیم جلسه آینده باحضور نماینده کمپانی «کداک» تشکیل خواهد
شد.

موشی لباس خود را پائین میآورد از سالن بیرون میرود و اشخاص حاضر
در جلسه بدنبال او بیرون میروند جلسه محا که پایان میپذیرد. منشی دادگاه
روی صندلی از حال میرود.



چنان قحط سالی شد اندر دمشق
که یاران فراموش کردند عشق

فرهادی بنیاد

سناریو اجتماعی ، اخلاقی ، احساساتی

صحنه اول : در بهشت

شیرین و فرهاد زیر یک درخت پر شکوفه کنار جوی آب نشسته و چشم در چشم یکدیگر دوخته اند در چشموهای آنها عشق بی پایانشان نسبت یکدیگر خوانده میشود .

فرهاد گاهی دستهای شیرین را بر لب میبرد و آهسته میبوسد و بر گونه های خود میفشارد و زیر لب میگوید : « شیرین ، شیرین من » شیرین زلف فرهاد را نوازش میکند و نام او را با مهر و محبت بر لب میراند ، جز صدای بلبل و حرکت آب هیچ صدای دیگری بگوش آنها نمیرسد ، بعد از مدتی طولانی شیرین بسخن میآید :

- عشق من ، چه میشد اگر این خلوت دل انگیز و این آرامش بی پایان در آن دنیا هم نصیب من و تو میشد ؟ چه میشد اگر بجای زجرها و نا کامیها

تو محبوبم را بر سینه ملتفت به خود میفشردم؟ میدانی فرهاد من، آرزو دارم یکبار دیگر بدنیا بر میگشتم و بجبران ناکامیهای آن بار کامروا زندگی میکردیم... فرهاد - محبوبم، شیرینم. شاید اگر در اعماق دل من نیز جستجو کنند آرزویی همانند آرزوی تو بیابند ولی افسوس که باز گشت بدنیا از حدود امکان خارج است. وانگهی مگر اینجا شاد و کامروا نیستی؟ شیرین - چرا فرهاد دلبندم من اکنون خوشبخت ترین زنهایم اما کاش میشد...

فرهاد - چه صلاح میدانی از ملك نگهبان بهشت چنین تقاضائی کنیم شاید پذیرفته شود.

شیرین و فرهاد دست در دست و لب بر لب از جا برمیخیزند بر بال پرندهای زیبا سوار میشوند و بسراغ ملك نگهبان بهشت میروند. تقاضای خود را با او در میان میگذارند.

ملك نگهبان مدتی فکر میکند و میگوید:

- من حاضر می‌آیم این خواسته شما را عملی کنم اما بیک شرط و آنهم اینست که شما باید بهمان سرنوشت زندگی کنید و باز از دنیا برگردید یعنی شما فرهاد باید بکار کردن کوه مشغول شوید و خود را باتیشه از قید حیات خلاص کنید چون سرنوشت تغییر ناپذیر است. در جزئیات زندگی شما میتوانم تغییراتی بدهم اما بطور کلی سرنوشت شما همانست که بود.

فرهاد - ملك بزرگوار شرایط شمارا قبول می‌کنم اما تقاضای عاجزانه دارم لا اقل خسرو پرویز و بهرام چوین را سنگ راه مانسازید. اگر این مزاحمین نباشند حاضر می‌مانم و همان رفتار را عیناً تکرار کنم.

ملك نگهبان - اما فراموش نکنید که اگر بخواهید از سرنوشت خود تخلف کنید فوراً شمارا با چنگ مکافات به اینجا برمیگردانیم و بسختی مجازات خواهید شد.

تقاضای عشاق مورد قبول قرار میگیرد با شرطی روی از همان سرنوشت آماده بازگشت بدنیا میشوند محل اقامت جدید را نیز فرهاد انتخاب میکند



صحنه دوم: دوماه بعد در تهران

شیرین در خانه خود در مرتفع ترین نقطه در بند، از پنجره چشم براه بازگشت فرهاد است. بعد از چند دقیقه فرهاد از راه میرسد نفس نفس میزند کت اسپورتی خود را روی دوش انداخته و گره کراوات و یقه را باز کرده است

پیراهن او از عرق خیس شده است بمحض ورود باطاق روی يك صندلی می افتد .

فرهاد - نفسم بند آمد . اینجا هم جابود ما آمدم خانه گرفتیم . از بس این سر بالائی را آمدم همین یکی دو ماهه شش کیلولاغر شده ام .

شیرین - (در حالیکه زلف خود را جلوی آینه بو کله میکند) باز قروند آقا شروع شد ، مگر یادت رفته که ناچاریم بالای کوه خانه بگیریم ماهم که نرفتیم بالای بالای کوه ... اگر مثل آندفمه قصر من بالای کوه یستون بودچی میگفتی ؟ تازه اینجا راهم دیدی چقدر گشتم تا پیدا کردیم یکماه تمام از پا افتادیم بسکه معاملات ملکی هارا گشتم ... راستی یادم نبود آقا تاحالا کجا تشریف داشتید ؟

فرهاد - آخه من تا ساعت پنج توی اداره کار میکنم ناچارم بمانم اضافه کار کنم وگرنه حقوق دولت که بجائی مان نمیرسد .
شیرین - نمیتوانستی يك کار بهتری پیدا کنی ؟

فرهاد - آخه شوشو جانم تو که میدانی من مجبور بودم شغل سنگ تراشی داشته باشم تازه کارخانه سیمان هم که کار میکنم درست مطابق دستور ملک نگهبان نیست چون کارم با اینکه با سنگ سروکار دارد کاملاً سنگ تراشی نیست .

شیرین - بعله تو که باکی نداری ... خجالتش را من باید جلوی سر و همسر بکشم منکه رویم نشده بمردم بگویم تو کارمند دون اشل هستی بهمه گفتم تو مهندس کارخانه سیمان هستی ... حالا از همه اینها گذشته از ساعت پنج تاحالا کجا بودی ؟

فرهاد - یکساعت دم کارخانه معطل ماشین شدم بعد تجریش هم نیمساعت معطل شدم تا اتوبوس دربند پر کرد و راه افتاد .

شیرین - تو دیر کردی من تنهائی حوصله ام سر رفت ، رفتم دم هتل دربند قدم زدم این پسر همسایه افتاد دنبالم پاشو برو دوتا فحش بده و بیا .

فرهاد - (ناراحت) میدانی جی مانم ... تو اعتنائش نکن ... مگه امروزه دیگه میشه بمردم فحش داد ... گذشت آن موقعی که من باخرو پرویز هم کردن کلفتی میکردم ، حالا اگر حرفی بزنی فوراً آزدان صدامیز نند .

شیرین - (عصبانی) بعله غیرت آقا هم معلوم شد . توی سرتاپات یکدونه رگ نیست ... حالا پاشو برو جورابهات را در بیاار پاهات راهم بشور .

فرهاد - صبر کن شوشو جان یکخرده خستگیم در بره .
شیرین - (بومیکشد) به به چشم روشن آقا عرق هم میخوردند «ها»
کن بینم!

فرهاد - بجان عزیزت فقط يك گيلاس آبجوخوردم .
شیرین - (فریاد میزند) من باید بنشینم کنج خانه آقا بروند بارقاشان
عرق بخورند ...

فرهاد - (باقیافه مستأصل) شوشو جانم داد و فریاد نکن دیگه نمیخورم
شیرین - راستی خوب شد یادم آمد . آن مجرائی را که باید میساختی
که از شیر ییاد توی اطاق من که نساختی فقط حوض شیر را ساختی
آنهم نه خودت . دادی دست عمله بنا تازه عوض اینکه شیر بریزی توش که
من باشی سرو تنم را بشویم رفتی شیر خشك ریختی اینقدر هم آب توش ریختی
که رmq نداره خیال کردی من شیر خشك رانمی شناسم ...
فرهاد - آخه عزیزم شیر طبیعی خیلی گران درمیاد با این حقوق هامگه
میشه شیر خرید ، تازه اگر موافقت میکردی و با آب سرو تنت رامیشتی خیلی
بهر بود هم قوت داشت هم ...

شیرین - (فریاد میزند) به به همین مانده که با آب سرو تنم را بشویم
بیا توی این کتاب شعر يك شعری دیدم بخوان بین تازه آنوقتها که آدم
بودی سرزنش کرده اند چه برسد بحالا (کتاب شعر را برداشته و میخواند):
ای صبا از من بگو فرهاد بی بنیاد را

تخمن تنگی در میان عشقبازان کاشتی

سنگ را با تیشه کندی بی وفا از بهر چه

تیشه آهن چه میکردی تو مژگان داشتی

فرهاد - باباجان اینها دلشان خوشه نفسشان هم از جای گرم درمیاد
من پدرم درآمده کوه راسوراخ کرده ام پای منقلشان نشسته اند من بیچاره
راسرزنش میکنند ، ترا بخدا بگذار يك کمی راحت کنم اینقدر داد نزن .
شیرین - بعله ، آقا دیگر حوصله ندارند حرفهای من را بشنوند ...
امروز رادیو نمایش شیرین فرهاد را داد يك مزخرفهایی گفتند که حد نداشت
همه اینها تقصیر توست . رفتی نشستی با رفیقهای بی سروپات راجع بمن حرف

زدی آتیا هم يك كلاغ چبل كلاغ کرده اند انداخته اند توی دهن مرده ...
فرهاد - آخر عزیزم من هنوز رفیقی پیدا نکرده ام .

شیرین - صحبت حالا نیست همان دفعه که بیستون را میکندی برای
رفیقای آنوقت تعریف کردی ... تازه کندن بی ستون راهم خودت يك
كلاغ چبل كلاغ کردی . کار کردن آنوقت هم مثل کار کردن حالات بود صبح
ساعت ده و نیم میآمدی سر کار دوتا تیشه میزدی بعد میدادی دست شاگردت
خودت میرفتی دنبال الواطی ...

فرهاد - من میرفتم دنبال ...

شیرین - بعله ، شما آقا ... تازه رفتی نشستی باین و آن گفتی که میآمدی
توی قصر من ... وا ... مرده شور ... تو آنوقت چه داخل آمدم بودی که
من توی قصرم راحت بدم حالا بیچاره شدم افتادم توی دست تو ... من برای
خودم آدمی بودم خسرو پرویز و بهرام چوین را تازه زرو کی توی قصرم
راه میدادم ...

فرهاد - بجان خودت من با هیچکس راجع باین موضوع حرفی نزدم این
شعراي آنوقت هم مثلاً روزنامه نویسهای حالا هومیکردند ... راستی صحبت
آنزمان شد یادم آمد ، خسرو پرویز پیداش نیست اما ملك نگهبان با ما
نالوطی گری کرد گفت بهرام چوین راهم موی دماغ مانیکند . پریروز توی
لاله زار جلوی کافه فرد دیدمش يك چپ چپی بمن نگاه کرد که وحشت کردم ...
شیرین - تحیر خیالت ناراحت نباشه امروز رفت مسافرت .

شیرین روزنامه اطلاعات را باز کرده و يك آگهی كوچك را نشان فرهاد
میدهد فرهاد میخواند :

«تودیع»

« در اینموقع که بنا بدعوت دولت امریکا برای مطالعات اعزام
امریکا می باشم بدینوسیله از عموم دوستان گرامی که موفق بزیارتشان
نشده ام خدا حافظی کرده و سعادت و موفقیتشان را از خداوند خواهانم .
بهرام چوین »

شیرین - حیف شد رفت چه مرد خوبی بود .

فرهاد - باز میخواهی مرا عصبانی کنی ، آندفعه هم با اینکه قضیه

رابطه ترا با بهرام فهمیدم چیزی بهت نگفتم سروصدای قضیه هم در نیامد
اما خواهش میکنم راجع باین مرد که بی‌شعور بی‌سواد حرف‌نزن ...
شیرین - لابد جنابعالی تحصیلاتتان را در دانشگاه پاریس کرده‌اید
که بهرام بی‌سواد است ... هرچی هست زنش هزار جور جواهر به‌سرتا پاش
میزند . اتوموبیل شورلت آخرین مدل هم زیر پاش هست .
فرهاد- شیرین جان ...

شیرین - خواهش میکنم سرزنش مردم را نکن ... يك جفت جوراب
پام نیست ...

فرهاد- چرا اینقدر با من دعوا میکنی؟ یادت نیست چقدر همدیگر را
دوست داشتیم ...

شیرین - زتعارف کم کن و بر مبلغ افزای ... حالا باشو برو پاهایت را
لب حوض بشو و خفه شدیم ...

(شیرین عصبانی از اطلاق بیرون میرود فرهاد آه برسوزی از سینه
میکشد)

صحنه سوم : چند روز بعد

فرهاد در خانه نشسته مشغول وصله کردن جوراب است تلفن زنگ میزند .
گوشی را بر میدارد :

فرهاد - آلو ... بله منزل فرهاد سنگتراش ... بله بله بنده خودم
هستم .

صدای يك پیرزن- آقا خیلی متأسفم که باید خبر بدی بشما بدهم شیرین
خانم باماشین تصادف کردند و گمانم بمریضخانه هم نرسیدند ...
فرهاد - (باخونسردی) بسیار خوب ... مرسی .

گوشی را میگذارد

فرهاد- (باخود) یکدفعه گول خوردم دیگه نمیخورم ... تازه اگر خبر
هم راست باشد خدا بیامرزدش ... اما حالا بدبختی اینجاست که منم باید با
تیشه خودم را بکشم ... چطور عوض تیشه یکخرد تریاک بخورم ... اما تیشه
جزء برنامه است . چطور تریاک را بخورم بدهم یواش باتیشه تو سرم

بز نه که زیاد درد نیاید؟ (کمی فکر میکند) اصلاً چگونه تر باک هم نخورم ...
تا حالا هرچی تخلف کردیم طوری نشده گمانم ملک نگهبان سرش خیلی
شلوغه ما را فراموش کرده .

فرهاد فکر میکند بجستجوی تیشه می افتد بعد از مدتی جستجو يك قند
شکن پیدا میکند جلوی آینه میرود ابتدا ضربت خیلی آهسته ای به پیشانی میزند
فریادش بلند میشود :

- آخ... آخ...عجب دردمیاد ...

چگونه با پشت قند شکن بز نم ؟ اما بهر حال مجبورم خودم را بکشم
خدا حافظ دنیا ...

صحنه چهارم : یک ساعت بعد

شیرین بخانه بر میگردد فرهاد را بحرکت روی قالی اطاق می بیند قند
شکن در کنار او افتاده است . بر و صورت خود میزند سر فرهاد را در بغل
میگیرد و اشک میریزد :

- فقر جان... فقر جان چرا؟ چرا اینطور کردی؟ چرا مرا تنها گذاشتی ؟
حالا کی خرجی خانه را میدی؟... کی کرایه خانه را میدی؟...

فرهاد چشم باز میکند میخندد :

فرهاد - خودم میدهم عزیزم چرا غصه میخوری ؟

شیرین - (متحیر) پس تو نمردی ؟

فرهاد (بانیش باز) نه جیگر جون ...

شیرین - پس تو با تیشه نزدی تو سرت ؟

فرهاد - نه دورت بگردم خواستم بز نم خیلی دردمیآمد ... اصلاً منکه
میدانستم خبر تصادف تو دروغ بود آن دفعه رو دست خورده بودم یادم بود ...
شیرین سر فرهاد را که در بغل گرفته با شدت بز زمین پرت میکند سر
فرهاد با صدای مهیبی روی زمین میخورد و فریاد او بلند میشود .

شیرین - (خشمگین فریاد میزند) یعنی دیگه آقا اینقدر افاده شان
بالا رفته ... یعنی دیگر حالا ما قدر و قیمتان اینقدر کم شده که آقا عا رشان میآد
برای خاطر ما خودشون را بکشند ...

شیرین گریه میکند و کیف خود را بر میدارد و بطرف در اطاق میرود.

شیرین- حیف از آنهمه فداکاری که من برای تو کردم... حیف از آنهمه
مجتبی که بتو کردم برای خاطر توجه آدم های حسایی رارد کردم... خسرو
پرویز... بهرام چوبین... الان میرم سراغ آنها...
فرهاد - خسرو پرویز که پیدایش نیست بهرام چوبین هم رفته آمریکا...
تازه توی لاله زار صدتا از تو خوشگل تر هست .
شیرین قندشکن را از زمین بر میدارد و ضربت محکمی بسر فرهاد میزند
ناگهان دو چنگک از آسمان دراز شده بشت گردن آنها را می گیرد
و بآسمان می برد صدای فریاد و ناسزای آن ها یکدیگر تا مدتی در کوه های
در بند طنین می اندازد .



”نسل“، چهاره

من نیدانم چرا هر خبری میشود گرفتاری آن باید دامگیر من بیچاره بشود . بفرمائید ، مثلاً این نهضت جدید زنان ایران در مقضوع النسل کردن جوانان و پیران این مرز و بوم پریشب تا صبح بنده را از خواب محروم کرد. (فکرتان جای بدنرود بحمدالله نعمت سلامتی حاصل ، ملالی نیست جزدوری روی دوستان!) علت بیخوابی بنده کج خیالی همسایه و آشنای قدیم ما حاج سید- ابوطالب خان از تجار بازار است که مردی است بسیار خیالاتی ... صبر کنید ماوقع را در نظر تان مجسم کنم :

ساعت شش بعد از ظهر است حاج سید ابوطالب خان در مغازه خود روی يك صندلی نشسته و مشغول مطالعه روزنامه اطلاعات است . نگاه او در صفحه اول گردش میکند ناگه باعلاقه مشغول خواندن يك ته ستون در صفحه اول میشود با عجله دنبال صفحه چهارم میگردد و بقیه مطلب را میخواند . بعد سر بلند میکند خطاب بیکی از مغازه داران همسایه که روبروی او نشسته و باتسبیح خود بازی میکند میگوید :

- یوسف آقا ، موضوع این پیرمرد را مطالعه فرمودید ؟

یوسف آقا - بله ، آقا واقعاً عجیب است !
حاج آقا - لا اله الا الله ! ... عجب دنیائی شده آقا ! پناه بر خدا ...
بی انصاف بایک کارد آشپزخانه ...

یوسف آقا - حاج آقا بنظر شما قضیه بهمین سادگی است ؟
حاج آقا - والله خدا بهتر میداند ... خدا خفه کند این زنهارا ... یکی
بر سر شاخ بن میرید ...

یوسف آقا - حاج آقا بنظر من دست انگلیسی هاتوی کار است .
حاج آقا - (بافیافه متفکر) پناه بر خدا ! باید این زنهارا بگیرند اعدام
کنند ! شلاقشان بزنند !

یوسف آقا - حاج آقا چند روز پیش دوشیرازهم یکنفر را همینطور ...
حاج آقا - ده اگر آن ضعیفه را اعدام کرده بودند این یکی اینکار
را نمیکرد . اینها راهیچ کاری نمیکندن سابرین هم جری میشوند . توی این
مملکت هم که هر کس هر کاری بکند فوراً مد میشود از فردا روزی یکنفر را
مقطوع النسل میکنند . نغیر آقا بقول شما دستی تو کاره که از ازد یاد نفوس این
مملکت جلو گیری کند .

حاج آقا باقیافه گرفته از جا بلند میشود و در مغازه رامیندد و بطرف خانه
براه می افتد . در راه ناگهان فکر وحشتناکی از خاطرش میگذرد . یاد دعوی
شدیدی که دوسه شب پیش بازنش شکوه اقدس کرده است و اینکه موضوع
مرافعه نظر بازی حاجی بایکی از زنهای هسایه بوده است رعشه بر اندامش می-
اندازد . بلا اراده دست را بطرف ناحیه شکم میرد .

با این افکار سیاه سوار اتوبوس میشود . راننده اتوبوس بایکی از
همکارانش که بغل دست او نشسته صحبت میکند :

- آره اصفر آقا ، بدمصب این «بولوس» ماشین بریده بود آنهم چه
بریدنی ! مثل اینکه بایک کارد تیز يك خیار را از وسط بریده باشند .

حاجی از شنیدن کلمات کارد ، بریدن و خیار چنان ناراحت میشود که
دستمال از جیب بیرون میآورد و عرق از پیشانی پاك میکند ، يك ایستگاه قبل
از ایستگاه نزدیک خانه اش پیاده میشود و «پناه بر خدا» گویان بطرف خانه

میرود .

حاج آقا نگران و متفکر بخانه نزدیک میشود ، نزدیک خانه ناگهان
برجا خشك میشود : چشمش بيك چاقو تيز كن می افتد كه کنار درخانه او
ایستاده و با حرارت زیاد مشغول تيز كردن يك كارد آشپزخانه است . ازدیمن
جرقه ها احساس چندش میکند باز بی اختیار دست را بطرف شكم میرود . بعد
از چند لحظه آب دهنش را فرو میدهد و بدرخانه نزدیک میشود .

حاج آقا - آهای عمو کی این چاقو را بتوداد تيز کنی ؟

چاقو تيز كن - خانم این خانه . كار ما قلبی نیست ، ارباب ، حالامی بینید
همچه تيزش میکنم كه مورا بایك ضربت میزند ملاحظه كنید ! (روی میج دست
خود زبان میزند و با كارد استكه ارموهای آن را می تراشد)

حاج آقا بارنگ روی پریده وارد خانه میشود . سر بچه شش ساله اش
باو سلام میگوید .

سیف الله - سلام آقا جون .

حاج آقا - (بانگاه پرسوء ظن) مامان كجاست ؟

سیف الله - توی آشپزخانه .

در این موقع شكوه اقدس زن حاجی از آشپزخانه بیرون می آید بعد از سلام
و عليك بطرف حاجی میرود .

شكوه اقدس - وای خدا مرگم بده ، حاجی چرا دگمه شلوارت افتاده ؟
اینطوری رفتی بازار ؟

حاج آقا - (در حالیکه از تعجب و اضطراب برجا خشك شده است) چی ؟
چطور ؟ ...

شكوه اقدس - چطور نداره ! دگمه شلوارت افتاده بن هم نگفتی !
آهای سیف الله آن جعبه سوزن نخ مرا از توی اطاق بیا :

حاج آقا - (بیش از پیش مضطرب و بالحن پرسوء ظن) چطور امروز
مخصوصاً میخواهی دگمه شلوار مرا بدوزی ؟ چطور امروز باین فكر
افتادی ؟

شكوه اقدس - پس قرار بود وقتی دگمه نیفتاده بود بفكر باشم . بیا
اینجا ...

شکوه اقدس بطرف حاجی میرود . ولی حاجی دست روی شکم خود میگذارد و عقب عقب میرود و با عجله باطاق وارد میشود .

شکوه اقدس - نمیدانم این اداها دیکه چیه !

بعدشانه بالامی اندازد و دنبال کار خود میرود .

سرشام ، تمام مدت نگاه سوءعظن حاجی متوجه حرکات شکوه اقدس است .

حاج آقا - شکوه تو این کارد آشپزخانه را داده بودی تیز کنند ؟

شکوه اقدس - آره ، چطور مگه ؟

حاج آقا - هیچی ... هیچی ...

بعد از شام حاجی با حال آشفته و وحشت فوق العاده به رختخواب میرود

یک ساعت بعد :

حاج آقا در خواب - (دچار کابوس شده و فریاد میزند) آی نبر! آی

نبر ! آی نبر ! ... آی غلط کردم ! ...

شکوه اقدس که وحشت زده از خواب پریده است حاجی را بشدت تکان

میدهد که از خواب بیدارش کند .

حاجی از خواب میپرد و وقتی دست شکوه اقدس را در تماس با بدن

خود مبیند مثل ترقه ازجا میپرد درحالی که دست روی شکم گذاشته دور اطاق

میدود و فریاد میکشد :

- آی بدادم برسید ! آی بریدند !

و نمره زنان از اطاق و خانه بیرون میدود .

✱ ✱ ✱

در این موقع بود که شکوه اقدس درحالی که دست پسرش سیف الله را

بدست داشت با چادر نماز و قیافه نگران درخانه ما را زد و خواهش کرد مرا

فوراً از خواب بیدار کنند . تا چشمش بمن افتاد گفت :

- آقای ایرج خان بدادم برسید ! حاجی دیوانه شده با پیراهن و

زیرشلواری رفته توی کلانتری و بروی خانه بس نشسته !

یک ربع ساعت بعد من باتفاق شکوه اقدس و سیف الله در کلانتری بودم .

حالا ماجرای آنجا را بشنوید :

در اطاق افسر نگهبان

من - حاج آقا خدا بدنده چی شده ؟

حاج آقا - آقا جان بدادم برس ! این زن میخواست مرا هم بعله ...

من - چطور شمارا هم بعله حاج آقا ؟

حاج آقا - از همان کار هائی که توی روز نامه نوشته بودند !

مقصوع النسل ...

من - حاج آقا این چه حرفی است ! من شمارا میشناسم شما واقعا پیش از

حد خیالاتی هستید ...

حاج آقا - چطور این چه حرفی است ! آقا من مدون دارم ! شکایت بنده

را بنویسید ! این آدمکش را بگیرید !

شکوه اقدس - (بصورت خود میزند) وای خدا مرگم بده ! حاجی

دیوانه شده !

حاج آقا - (فریاد میکشد) آقا بنویسید ! و گرنه میرم پیش رئیس کلانتری !

میرم پیش وکیل ! میرم مجلس بس می نشینم !

بعد از چند دقیقه تلاش ما حاجی راضی میشود ماوقع و دلالت سوء ضن خود

را شرح دهد .

حاج آقا - (نفس زنان) اولاً امروز داده این کارد آشپز خانه را مثل

الماس تیز کرده اند .

من - حاج آقا کارد تیز کردن که گناه نیست ...

حاج آقا - (فریاد میزند) آقا این چه حرفی است از این بچه پیرسید ...

این بچه يك جمله بمن گفت که همه چیز را فهمیدم. دیشب گفت ... بگو سیف الله،

مامانت بهت چی گفت؟ آن چیزی که دیشب بمن گفتی اینجا بگو ...

پسر بچه بانگرانی نگاه می بخضار و مادر خود می اندازد .

سیف الله - صبر کنید فکر کنم ... آهان دیروز عصر خاله خانم خانه ما

بود با مامان حرف میزدند میگفتند یک نفر را خواجه کرده اند من گفتم خواجه

کرده اند یعنی چی، مامانم گفت : « یعنی با سینه درد ماست خورده مامانش هم

سنبلس را بریده اگر توهم با این سرفه هائی که میکنی ماست بخوری سنبلس

را میبرم.» من گفتم : « پس آقا جون که سرفه میکند چرا دیشب ماست خورد
 سنبلس را نبریدی ؟ » مامانم گفت : « سنبلس آقا جون را هم میبرم » ...
 حاج آقا - (فریاد میزند) آقا اینهارا بنویسید ! اقرار کرده بنویسید
 آقا ...

سیف الله - (رو به مادرش) مامان ، مگر دوباره آقا جون ماست
 خورد ؟

شکوه اقدس - تودیکه خفه شو ، آتش افروز !



من بکربع ساعت با حاجی سرو کله زدم تا او را متقاعد کردم موقتاً
 بخانه برگردد تا فردای آنشب قضیه را حل کنند. حاجی در حالیکه از زنش فاصله
 گرفته بود بایر اهن و وزیر شلواری بطرف خانه راه افتاد من همراه او رفتم
 و شکوه اقدس در حالیکه زیر لب دعا میخواند و از جنون حاجی اظهار نگرانی
 میکرد دنبال ما میآمد .

ولی من ناچار شدم مدت سه ربع ساعت در خانه حاجی برای زتق و فتق
 امور بمانم . بکربع ساعت مثل رئیس کمیسیون خلع سلاح سازمان ملل متفق
 مشغول جمع آوری تمام کاردهای آشپزخانه و میوه خوری و تیغ ژلیت و ساطور
 و غیره بودم . همه آلات برنده جمع آوری شده را باصرار حاجی در يك کيسه
 ریختم که بخانه خودمان ببرم . بعد حاجی دوشلواری کلفت را وارونه بطوریکه
 چاک آن بطرف پشت بود برای دفاع از «نسل» خود بپا کرد و درهای
 اطاقش را ازتوبست و خوابید که تکلیف زنش را معلوم کند . من با کيسه
 کاردها بخانه برگشتم و دیروز و امروز دیگر از آنها خبر ندارم ولی از
 اینطرف و آنطرف شنیده ام که حاج سید ابوطالب خان در صدد طلاق دادن
 شکوه اقدس است و وساطت تمام افراد فامیل او تا کنون بجائی نرسیده است .
 در هر حال هنوز کاردهای آنها در خانه ما توقیف است !



اولین گفتگوی آدم و حوا

(در پاسخ سنوال مجله فردوسی)

آدم - حوا جون !

حوا - حوا جون و زهرمار ! ... اینوقع آمدن است ؟ دو روز است من خلق شده‌ام از بس منتظرت شدم زیر پایم علف سبز شد ... می دانم بعد از این چه جوری تلافی کنم !

آدم - مرا بیخس زن خوشگلم ! ... بمن خبر دادند که ترا خلق کرده‌اند ولی آدرست را ندادند دو روز تمام است توی باغ بهشت دنبال می‌گردم .
حوا - (بانگاهی پرسوء ظن) بینم ... من از کجا بدانم راست می‌گوئی و این دو روزه مشغول چشم چرانی نبوده‌ای ؟

آدم - خانم جون این چه حرفی است غیر از تو ...

حوا - (ریش آدم را بو میکند) آهای ! ریش هم بوی عطر می‌دهد
راست بگو کجا بودی ؟

آدم - خانم جون این بوی گل می‌خکی است که دیروز و پریروز به ریشم زده بودم .

حوا - پس گل را چکار کردی ؟

آدم - از بس دنبال گشتم پلاسید انداختمش دور ... آخر غیر از تو زنی توی بهشت نیست !

حوا - (فریاد میزند) از کجا بدانم راست میگوئی ... اصلا از آن چشمبایت هیزی وهاری میبارد .

آدم - خانم جون باور کن بجان عزیز خودت ...

حوا - (عصبانی) جان مرا بیخود قسم نخور . خیلی خوب ، ایندفعه چون دفعه اول است بخشیدمت اگر یکدفعه دیگر از این غلطها بکنی کاری میکنم کارسون .

آدم - حالا شدی دختر خوب ... عزیزم بیا در آغوش شوهرت . بیا لبهای قشنگت را بیوسم .

حوا - هنوز هیچی نشده چقدر پررو شده ای ! همینطور بی عقد و عروسی آدم - حوا جون ...

حوا - زهر مار و حوا جون . خیال کردی منم از این دخترهائی هستم که تادستان بزنی میافتند توی بغلت ... نغیر آقا اشتباه فرمودید ... اولاً این برگ کهنه شده است . (برگی را که با آن ستر عورت کرده است نشان میدهد) زود باش يك برگ نو برایم تهیه کن .

آدم - خانم جون حالا وقت این حرفها نیست .

حوا - پس وقت چیه ؟ ... وقت الواطی وهیزی آقا ؟

آدم - خانم جون از این برگ در این نزدیکیها پیدا نمیشود ...

میخواهی يك برگ مو برایت بچینم ؟

حوا - وا ، نصیب نشه ، من برگ مو بیوشم ؟ ... مگر من کلفتم ...

آدم - خانم جون حالا ...

حوا - (فریاد میزند) حالا چی ؟ ... حالا لخت راه بروم تا آقا میلشان بکشد برای من يك برگ تهیه کنند ... ای خدا این چی بود نصیب من کردی ؟

آدم - خانم جون پس بیا این برگ مرا بگیر بیوش برگ خودت را بده بمن بیوشم . (دست بطرف برگی که با آن ستر عورت کرده است میبرد)

حوا - وای خدا مرگم بده ! همین مانده که برگ مردانه بیوشم ...

(جیغ میزند) مرد تو چرا شعور نداری ؟ ... نمی بینی برگ تو برای من
بزرگ است ؟

آدم - (متأصل) این برگی که الان پوشیده‌ای از کجا آوردی ؟

حوا - این برگ فابریکی است .

آدم - خیلی خوب بیا برویم بلکه برایت يك برگ پیدا كنم .

حوا - بفرمائید برویم .

آدم - بقول سعدی ای گرفتار و پای بند عبا! دگر آسودگی مبنده خیال.

حوا - مزخرف نگو سعدی هنوز نیامده .

(آدم و حوا زیر درخت نارگیل می‌رسند)

آدم - حالا خانم جون من بیچاره چطور از این درخت بالا بروم ؟

حوا - او ! از درخت هم بلند نیستی بالا بروی پس تو به چه درد می‌خوری ؟ ...

یا الله معطل نشو !

(آدم سعی میکند از درخت بالا برود ولی از وسط راه بزمین می‌افتد)

آدم - آی ... آی ... پایم برگ برگ شد ...

حوا - باز خودت را زدی بموش مردگی ... بلند شو !

(آدم از درخت بالا می‌رود و يك برگ نارگیل می‌چیند و پائین می‌آورد)

حوا - ترا بخدا ببین ... این مرد هیچ کاری بلد نیست ... این برگ چی

بود برای من آوردی ؟

آدم - خانم جون برگ باین قشنگی ...

حوا - حرف زیادی نزن ... یا الله برو اینرا پس بده يك برگ قشنگ

برایم بگیر !

(آدم دوباره ناله‌کنان بالا می‌رود و يك برگ می‌آورد)

حوا - اینهم تعریفی ندارد ولی چه كنم . رویت را بكن آنطرف ...

میخواهم برگ عوض كنم . (آدم چشمهای خود را بادست می‌گیرد . حوا برگ
عوض می‌کند .)

آدم - حالا عزیز دلم بیا در آغوش شو هرت ... بیا تا لبهای قشنگ

را ببوسم .

حوا - خداوند از دست شما مردها ! ... همه‌اش فکر الواطی هستید...
یکدقیقه صبر ندارید ! ... زود باش يك آینه پیدا کن می‌خواهم بینم این برگ
نوبن می‌آید یا نه !

آدم - خانم جون اینجا آینه نداریم ... وانگهی هنوز آینه اختراع
نشده ...

حوا - (جیغ می‌زند) ای خدا بین چه مرد لات گدائی نصیب من شده (گریه
می‌کند) من الان برمی‌گردم خانه مامانم .

آدم - خانم جون تو که مامان نداری ... چرا حرف بیخود می‌زنی ؟
حوا - (فریاد میکشد و هایبای گریه می‌کند) یکباره بگو من از زیر ته
آمده‌ام ... ای خدا بین این مرد چقدر بمن توهین می‌کند . (آهسته گریه می‌کند)
اگر مامان داشتم که توجرت نمی‌کردی بمن اینقدر ظلم بکنی .
آدم - (زلف او را نوازش می‌کند) گریه نکن عزیز دلم .
حوا - (فریاد می‌زند) اه ! زلفم را خراب کردی !
آدم - بیا عزیزم لبهای قشنگت را ببوسم (حوا را بزور در آغوش
می‌گیرد و می‌بوسد)

حوا - نصیب نشه ! ... ماچ کردن هم که بلد نیستی ... ترا خدا بین اسم
اینرا می‌گذارند آدم ! ... حیف از اسم آدم که روی تو گذاشتند .
(زیر يك درخت در کنار یکدیگر می‌نشینند . صدای موزيك ملایمی
شنیده میشود ، تماشاچیان فقط شاخه‌ها و برگهای بالای درخت را می‌بینند)
بعد از یکساعت آدم و حوا از جا بلند میشوند ، حوا زلف خود را
مرتب می‌کند .

دوباره دست یکدیگر را می‌گیرند و براه می‌افتند .
آدم - عزیزم بگو که خوشبختی !
حوا - (باناز و کرشمه) بله خوشبختم (بعد از چند لحظه سر را بزر می‌-
اندازد و تبسم می‌کند) اما راستی راستی شما مردها خیلی بلوف زن هستید ...
آدم - چرا عزیزم ؟

حوا - (سر را بیش از پیش بزر می‌اندازد و بیش از پیش تبسم می‌کند)
برای اینکه برگ باین بزرگی جلویت آویزان کرده‌ای !!!

نسیم بهشتی می‌وزد

برده می‌افتد .

انگور

يك بحث علمي ، تاريخي ، كشاورزي

نمیدانم شما بای منقل پیرمردهای عملی نشسته اید یا نه . اگر نشسته اید صبر کنید تا خاطرات يك شب پامنقلي خودم را نقل کنم :

هفته پیش يك شب تصادف مرا بمنزل حمیدخان کشید . این پیر مرد جهان دیده سالهای سال است که از همه چیز بریده و به منقل و وافور پیوسته است و بقول خودش در روز فقط يك وعده تریاك میکشد ولی این وعده از طلوع آفتاب تا حوالی نیمه شب ادامه دارد و هیچوقت تنها نیست . همیشه عده ای از همکاران و هم عهدهای او دور منقل گسترده اش جمع هستند .

آن شب وقتی آنجا رسیدم غیر از خود او چهار نفر دور منقل جمع بودند . توصیف شکل و قیافه آنها بیمورد است هیچقدر باید بگویم که جوان تر از همه شاید در حدود شصت سال داشت و پیدا بود که هیچیک در سابقه خدمت آتش و منقل از صاحب خانه عقب نبودند .

هیچکدام از آنها را نمیشناختم . حمیدخان آنها را بترتیب: «شازده» ، «خان» ، «تیمسار» و «دائی جان» صدا میزد . وقتی من رسیدم و در گوشه ای نشستم بحث سیاسی و اجتماعی و تاریخی ادامه داشت . مدت نیم ساعت بترتیب راجع به حادثه سیل جنوب ، مجلس سنا و گرانی ارزاق صحبت کردند .

دائی جان ضمن شمارش از ذاق و مقایسه قیمت‌ها با قیمت های سابق صحبت از انگور کرد و نمیدانم چرا دامنه صحبت راجع با انگور خیلی کشیده شد ، هر يك از حضار سعی کرد ثابت کند انگور ارزان تری خورده است . از قیمت انگور رشته صحبت بنوع انگور کشید .

شازده ، خان ، تیمسار و دائی جان از انگورهای خوبی که بترتیب در مشهد ، بختیاری ، فرنگستان و شیراز خورده بودند صحبت کردند . حمیدخان تا آن موقع ساکت بود و مثل مجسمه سازی که با کمال دقت مشغول تراشیدن و پرداخت ریزه کاریهای صورت يك مجسمه است به چسباندن و عمل آوردن تریاك روی حقه و افور مشغول بود . سر بلند کرد و با صدای خفه خود گفت :

- انگور عالی دامن خوردم . يك موقعی در بصره بودیم ... یعنی خاطر م میاد ...

حمیدخان این را گفت و در میان سکوت حنار يك عمیقی به و افور زد و در حالیکه دود را بیرون میداد بصحبت ادامه داد :

- خاطر م میاد آن سالی که ممدحسن میرزای ولیعهد از فرنگ برمیگشت با عده ای رفته بودیم تا محمره به استقبال ... بعله جمعی بودیم . دبیر خاقان بود ، خدا بیامرزش مرحوم رکن الدین میرزا بود ، همین حاج عزالمالك بود ... عرض شود که ... غلامحسین میرزا بود ، غلامرضا میرزا بود ، امیرمجاهد بود ، مؤیدالدوله ایالت خوزستان بود ... اذان ظهر بود که رسیدیم به محمره ... دبیر خاقان گفت بریم ناهار را منزل حاج میرزا - رضای بوشهری بخوریم ...

دائی جان - همین دبیر خاقان خودمون ؟

حمیدخان - بعله ، یادش بخیر چه آدم خوش مشربی ...

من منتظر شنیدن وصف انگور عالی حمیدخان بودم ولی سایرین مثل اینکه کوچکترین عجله ای برای دانستن موضوع نداشتند .

حمیدخان - بعله ، داشتیم میرفتیم منزل حاج میرزا رضا که شیخ خزعل از راه رسید یعنی از فیلیه قصر شیخ خزعل تا محمره راهی نبود ... خان - يك فرسخ .

حمید خان - شیخ خزعل رسید سلام و عليك و مصافحه کردیم . خدا
بیامرز دش این مردهم درزندگی چه شقاوتها کرد ...
دائی جان - شیخ جابر پسرش را داد کور کردند و خودش هم باچه و ضعی
از دنیا رفت . از مکافات عمل غافل مشو گندم از گندم بروید جو جو ...
حمیدخان - نه جانم ، برادر زاده اش را کور کرد . بعله شیخ خزعل
مارا برد بجهاز خودش . شما که جهاز شیخ را دیده بودید، شازده ؟
شازده - بعله مفصلا .

حمیدخان - این جهاز هم داستانی داشت ، انگلیس ها به شیخ خزعل
وعده داده بودند که برای گرفتن بین النهرین به آنها کمک کند و پادشاهی
عراق را بهش بدهند بعد زدند زیر قولشان . بیچاره چه مبالغی خرج کرد در
عوض يك جهاز چهل پنجاه هزار تومانی بهش دادند . در جهاز سفره انداختند
یادم میاد امیر مجاهد خدا- بیامرز سرناهار مرتب شوخی میکرد و سر بر
غلامرضا میرزا میگذاشت .

دائی جان - راستی امیر مجاهد بچه هایش چه میکنند ؟
تیمار - کاروبارشان بدنیت ، پسر بزرگش را چند وقت پیش دیدم
چه مرد نازنینی است .

دائی جان - همان که دختر مسعود را داره ؟

حمیدخان - بعله .

من در انتظار شنیدن داستان انگور کمی ناراحت شده بودم ولی دیگران
کاملا خونسرد بودند .

حمیدخان - طرف دو بغروب بود که با جهاز شیخ حرکت کردیم همه
روی عرشه بودیم مؤیدالدوله يك دور بین داشت که دریا را نگاه میکرد
گاهی هم خدا بیامرز يك بیت شعر در باره انتظار میخواند .

خان - خدا بیامرز دش شاعر خوبی بود .

حمیدخان - طرف غروب و مغرب بود که مؤیدالدوله داد زد : کشتی
ولیمهد ، مانگاه کردیم يك جهاز انگلیسی از دور پیدا شد من بادور بین نگاه
کردم بعد دور بین را دادم بحاج عز المالك ... نه خدا یا ، اول حاج عز المالك نگاه
کرد بعد داد بمن .. ولیمهد روی عرشه بود ناخدای انگلیسی هم خبردار جلوش

ایستاده بود. جهاز ما وقتی رسید نزد يك جهاز و ليعهد، پل زدند، و ليعهد آمد توی جهاز شيخ، دست بوسی کردیم خاطر ميا د مده حسن ميرزا تا ركن الدين ميرزا را دید خندید و گفت: «رکن الدین میرزا عجب چاق شدی» ...
تیمسار - راستی رکن الدین میرزا کی فوت کرد؟

حمید خان - چندین سال است فوت کرده. ولی پسرهای خوبی ازش مانده پسر بزرگش چه مرد شریفی است حالا دختر امیر همایون را گرفته. غلامعلی میرزا شهم عضو وزارت خارجه است ...

دانی جان - غلامعلی میرزا مثل اینکه از همه بزرگتره؟
خان - نه جانم. اول شهمعلی میرزا است، بعد غلامعلی میرزا، بعد ماهتابان خانم، بعد علیقلی میرزا.

من با انتظار تندی دست بگریبان بودم میخواستم زودتر به اجرای انگور برسیم.

حمیدخان - بعله رسیدیم بهحمره از آنجا با کالسکه رفتیم به فیلیه قصر شيخ، نشستیم شربت و چائی آوردند بعد سفره انداختند. دیگه شيخ واقعا پذیرائی خوبی کرد. انواع و اقسام غذا درست کرده بودند شيخ خزعل يك آشپز اصفهانی داشت که معرکه میکرد ...
خان - بعله، یحیی خان.

حمیدخان - جوجه کباب و حلیم و مسما و خورش ...
من منتظر بودم که انگور هم بعد از غذاها خود نمائی کند ولی متاسفانه شمارش غذاها تمام شد و صحبتی از انگور نشد.

حمیدخان - بعد از شام و ليعهد رفت باطاق مخصوص خودش، برای من وحاج عز الممالك و دیر خاقان و مؤید الدوله هم توی يك اطاق بزرگ جا انداختند. (حمیدخان بادت گوشه ای از اطاق را نشان داد) من اینجا خواهم دیدیر خاقان اونجا ... نه خدایا، دیر خاقان اینجا خواهد من و انجام مؤید الدوله مدتی شوخی کرد و سر بسر دیر خاقان گذاشت چون دیر خاقان از دنبه بدش میآمد ...

تیمسار - گفتید دنبه یادم باشه يك قضیه خوشمزه ای راجع به دنبه تعریف کنم.

حمیدخان - صبح بلند شدیم صبحانه خوردیم و با جهاز شیخ بطرف بصره حرکت کردیم . چون راه درستی تا تهران نبود ولیعهد میرفت بصره که با خط آهن تا بغداد برود و از آنجا از راه خانقین و کرمانشاه بیاد تهران خلاصه جهاز شیخ در عشار جلوی بصره لنگر انداخت پیاده شدیم «میجر کا کس» که با اصطلاح حاکم سیاسی عراق بود شخصا آمده بود با استقبال ولیعهد خبر مقدم گفت معاونش که سلام الله خان کابلی بود خیر مقدم را بفارسی ترجمه کرد ...

انتظار من بعد اعلی رسیده بود میخواستیم فریاد بزنم: آقا پس انگور چه شد . اما قیافه های حضار بقدری خونسرد و بیحرکت بود که صدادر گلویم خفه شده بود .

حمیدخان - ولیعهد را تا ایستگاه خط آهن بدرقه کردیم . رکن الدین میرزا و غلامرضا میرزا همراه ولیعهد رفتند مقرر شد با قطار شب حرکت کنیم و در بغداد به ولیعهد برسیم بعد از حرکت ولیعهد ما رفتیم منزل شیخ عامر بصره ای شام مهمان کرده بود انصافا پذیرائی خوبی هم کرد .

دائی جان - میشناختمش ، اما بیچاره باچه وضعی مرد .
شازده - ولی آقا خوبی کم نمیشود بین بچه هایش چه زندگی و وضع خوبی دارند .

دائی جان - نه ... انا نجاز الالباء بسمی الالباء .

حمیدخان - صبح بلند شدیم آفتابه لگن آوردند دست و رو داشتیم . طاقتم تمام شده بود عصبانی شده بودم ولی وقتی چشمم به قیافه بیحرکت و خونسرد حضار افتاد شك کردم که اصلا صحبت انگور در بین بوده یا ربضی باین موضوع داشته است .

حمیدخان - بعله شیر و چای و تخم مرغ مفصلی آوردند خوردیم بعد از صبحانه يك علیقی خانی بود پیش خدمت شیخ عامر که اصلا اهل کرمانشاه بود مرا خوب میشناخت برای اینکه اظهار محبتی کرده باشد يك بشقاب انگور آورد گذاشت جلوی ما ، خدا شاهد باین درشتی .

(حمیدخان دو بند انگشت سبابه را نشان داد) من نفس راحتی کشیدم . قطرات

عرق برپیشانیم نشسته بود .
شازده - من از این بهتر دیدم . خاطر مباد آن سالی که رفته بودیم
به عتبات ...
من از جا پریدم عرق پیشانی را خشک کردم . بعد با عجله خدا حافظی
کردم و بیرون آمدم .



شیره ایها و تریاکیها طبق برنامه در باغ مهران درس خواهند خواند و ورزش دسته جمعی خواهند کرد . « جراید »

ورزش سوئدی

نمایشنامه قهرمانی و میهنی

قو قو لو قو قو ...

خروس میخواند . معلم ورزش که جوانی خوش اندام و ورزیده است در حالی که شلوار کوتاه ورزش و پیراهن رکابی بتن دارد در زمین ورزش باغ مهران قدم میزند بعد از چند حرکت نرمش و زیبایی اندام صدا میزند : معلم ورزش - آهای اکبر آقا... آهای اکبر فلوتی ، این شیور بیدار باش را بزن .

اکبر فلوتی که مردی نحیف و ضعیف الجثه است و از قیافه اش پیداست از دوستان سابق ورزش زیبایی ریه بوده است شیوری را که بگردن دارد بدهان میگذارد و آهنگ بیدار باش را میزند .

چند لحظه مکث میکند . معلم ورزش چشم بدر چادرها دوخته است .

معلم ورزش - اینها نشیندند یک خرده محکم تر بزن ... تو مثل اینکه

شیور بیدار باش را توی دستگاه همایون میزنی !

اکبر آقا قوطی بیگاری را که در دست چپ دارد روی زمین میگذارد و

باهر دودست شیور را میگیرد و بیدار باش را مینوازد .

باز کسی از چادرها بیرون نمی آید. بدستور معلم ورزش چند بار شیپور میزند از هیچ طرف خبری نمیشود .
 اکبر آقا - قربان اینها شیپور را می شنوند اما خمارند نمیتوانند حرکت کنند اگر اجازه بدهید بنده بایک شیپور مخصوصی بلندشان کنم .
 معلم ورزش - هر طور میدانی بلندشان کن . منکه خسته شدم .
 اکبر آقا نزدیک چادرها میرود یک انبر از جیب بغل بیرون می آورد و
 شیپور میزند و فریاد میزند :

اکبر آقا - آهای پسر ... این منقل اگر حاضر شدیار .
 ناگهان عده کثیری از عملی ها از چادرها بیرون میریزند معلم ورزش و دوسه نفر از مأمورین بآنها مهلت نمیدهند و پشت گردنشان را گرفته و بزمین ورزش می آورند . عملی ها در چند صف می ایستند . همه آنها شلوار کوتاه ورزش پیا دارند ولی روی گوشت لخت بالاتنه بند شلوار انداخته اند .
 معلم ورزش - (آهسته به اکبر آقا) امان هیچ فکر نمی کردم اینها اینقدر بورزش علاقه مند باشند . نگاه کن همه لباس ورزش پوشیده اند...
 اکبر آقا - قربان اینها از دیروز صبح که این شلوار ورزش را پوشیده اند تبلیثشان آمده عوضش کنند.
 معلم ورزش - (آهسته) چرا اینها روی شلوار کوتاه بند شلوار بسته اند ؟

اکبر آقا - قربان این شلوار کوتاه هائیکه باینها التفات فرموده اید از بس ضعیف و نحیف هستند برایشان گشاد است دیروز که ملاحظه فرمودید سر ورزش بلانست شما ، بلانست شما از پایشان افتاد .
 معلم ورزش - حاضر... یک... دو... سه ... چهار ... یک... دو... سه ...
 آهای شما چرا تکان نمیخورید؟.. بیا اینجا آقا .
 یکی از عملی ها از صف خارج میشود و جلوی معلم ورزش می ایستد .
 چشمهایش بزحمت باز میشود. این شخص شلوار کوتاه ورزش را روی شلوار بلند بیژاما پوشیده است!

معلم ورزش - پسر اول این چه وضع لباس پوشیدن است ؟
 عملی - قربان دیروز تا حالا زکام شده ام ترسیدم باهام بچاد.

معلم ورزش - چرا وقتی من می‌شمرم از جات‌کان نمی‌خوری؟
عملی - قربان شما تندمی شمارید تا بنده توی فکر يك هشتم شما
رسیدید به چهار.

معلم ورزش - بروسر جات چرت هم نزن... (آهسته تر می‌شمارد) يك...
دو... سه... چهار... دستها باز... دستها بالا... چمباتمه... بجای خود... نفس عمیق.
هیچکس نفس عمیق نمی‌کشد.

معلم ورزش - (عصبانی) گفتم نفس عمیق... خواب هستید؟
اکبر آقا - (آهسته) قربان اگر اجازه بفرمائید بنده حالیشان کنم.
معلم ورزش - حالیشان کن.
اکبر آقا - آقایون ها ... همانطور که دود را بالا میکشید نفس
بکشید.

همه عملی‌ها نفس عمیق میکشند.
معلم ورزش - آفرین... يك... دو... يك... دو...
يكی از عملی‌ها - حیف از این نفسها که باید هوای خالی پائین بدهیم.
معلم ورزش - همان حرکت اول... يك... دو... سه... چهار... دستها
باز... دستها بالا... چمباتمه... بجای خود...

عملی‌ها در حرکت سوم یعنی حالت چمباتمه می‌مانند و بلند نمیشوند.

معلم ورزش - (فریاد می‌زند) چرا همه نشستید؟
اکبر آقا - قربان اینها مجازشان ضعیفه... خسته شده‌اند.
معلم ورزش - (فریاد می‌زند) برپا... برپا.

عده‌ای از آنها بزحمت بلند میشوند معلم ورزش و اکبر آقا زیر بغل دو
سه نفر را که عرق ریزان روی زمین دراز کشیده‌اند گرفته بلند میکنند. اکثر
آنها شروع بخیمازه کشیدن میکنند آب از دهان و بینی آنها برآه افتاده است
معلم ورزش هم از دیدن آنها میخواهد خیمازه بکشد ولی خود را کنترل
میکند.

معلم ورزش - يك... دو... سه... چهار...

خیمازه بهمه صفوف سرایت کرده است اکبر آقا فلوتی هم خیمازه
میکشد. معلم ورزش با سختی جلوی خیمازه خود را میگیرد.

معلم ورزش - يك ... دو ... سه ... چهار ... يك ... دو ... سه ... آ آ آ آ
(خمیازه میکشد) چهار ...

عملی ها پشت سرهم خمیازه میکشند.

معلم ورزش - يك ... هو ... هه ... هار آ آ آ . (خمیازه مداوم) خوب ...
دیگه ورزش سوئدی امروز ما ... (خمیازه) همام ... همام ... تمام شد ...
آقایان بروند بقیه ساعت را هر ورزشی میل دارند بکنند .
معلم ورزش درحالی که از فرط خمیازه آب فراوانی از چشمهایش جاری
شده بدفتر میرود .

عملی ها با سرعت بطرف تشکهای کشتی میروند آنها را کنار هم
پهن میکنند دراز میکشند و سر خود را روی میله های هالتر و توپ والیبال
و باسکتبال و دستکش بوکس میگذارند و بخواب میروند. چند دقیقه بعد زنگ
کلاس فارسی را میزنند.

عملی ها ناچار با همان لباسها بطرف کلاس برای می افتند بنجدقیه
بعد بکلاس میرسند روی نیمکت ها می نشینند و دفترچه ها را جلوی خود باز
میکند .

آقای «ابوالقاسم خان» معلم فارسی وارد کلاس میشود مبصر که رکورد
لاغری وضعف تمام کلاس را شکسته است خبردار میدهد.

مبصر - بر پا !

عملی ها با زحمت از جا بلند میشوند .

معلم - بفرمائید ... مبصر - کلاس حاضر غایب کن آقا.

مبصر - اصغر مامانی ... حاضر ... رجب تنه ... حاضر ... غلام خر کچی
... حاضر ... باقر صابونی ... جمال تو عشقه (معلم روی میز میزند) حسین
تخته دار ... حاضر ... علی شاعر ... علی شاعر ، علی شاعر نیست ؟

علی شاعر - (درچرت) هرگز وجود حاضر و غایب شنیده ای - من در
میان جمع و دلم جای دیگر است ... آخ جای دیگر است ...

معلم روی میز میزند . مبصر بحاضر غایب ادامه میدهد .

معلم - خوب آقایان این زنگ ادبیات فارسی داریم ... البته میدانید
که وظیفه هرایرانی است که زبان فارسی را خوب بخواند و خوب بنویسد ...

زبان ما در شعر و ادب یکی از غنی ترین زبانهاست ... (نگاه تندی بهمه کلاس
میاندازد) آهای این مدادها را چرا توی دھتان میکنید؟ درست بنشینید...
بعله میگفتم که شما باید بشعر و ادب فارسی علاقه پیدا کنید...

رجب تنه - آقا ازدست این ساقی... مارا میزنه .

معلم - دعوا نکنید باهم !

رجب تنه - از وقتی حب میخورده آدم شری شده با مداد میزنه تو
سر ما .

معلم - شلوغ نکنید ... بعله گفتم که باید بشعر و ادب فارسی علاقه مند
باشوید . حالا من يك قطعه شعر را که خودم گفته ام برایتان میخوانم آنهایی
که سواد دارند یادداشت کنند...

حسین تخته دار - (انگشت بلند میکند) آقا ما بریم يك چائی
بخوریم ؟

معلم - نه بنشین پسر .

حسین تخته دار - قربان پس یکدفعه بفرمائید ما را اعدام کنند ... یا
اینکه يك حب هم برای ترك چائی بها بدهند ... خلاصه ما که تاجائی نخوریم
شعر نمی فهمیم...

معلم - (ببصر) آقا بگو يك چائی برای این پسر بیاورند .
همه عملی ها با سر و صدا اظهار میکنند که آنها هم میل بچای
دارند .

مبصر - (نصف تنه خود را از پنجره خارج میکند) غلام خان يك هفت
هشت تاجائی قندپهلویار کلاس دوم الف .

علی شاعر - برای من بگو يك شیرین بیاره .

مبصر - یکدانه هم شیرین بیار .

معلم - حالا شعری را که خودم در مذمت تریاک ساخته ام برایتان

میخوانم .

عملی ها با شنیدن اسم تریاک شروع بخمیاژه کشیدن میکنند .
غلام خان در حالیکه ده دوازده استکان چای روی دست راست خود
بشکل مخروط چیده است وارد میشود چای را بین شاگردان توزیع میکند .
معلم - خوب گوش کنید ... من این شعر را برای یکی از مجلات ادبی

گفته‌ام ولی می‌خواهم قبل از چاپ برای شما بخوانم (عینک خود را بچشم می‌زند) درست گوش کنید .

« یکی بند نیکو دهم مر ترا

که باشد بسی سود در بر و را
ز تریاک پر هیز کن زینهار
که گرداندت خوار و بیکار و زار

نگه کن باطراف خود ای بر
که تر باکیانند بیچاره تر
شکن حقه فور را بیدرنگ
نما با رفیقان دیروز جنگ

ابوالقاسم این بند دادت همی

که با گوش جانت مر آن بشنوی»

مبصر دست می‌زند عملی‌ها از خواب می‌برند آنها هم دست می‌زنند .

معلم - حالا می‌خواهم یک نفر این شعر را با بیان خوبی بخواند .
در این موقع ناظم تر که بدست وارد می‌شود .

مبصر - بر پا !

ناظم - (با معلم دست می‌دهد) آقا با اجازه شما یک دقیقه وقتتان را می‌گیرم... ساعت حب اینها ست اگر اجازه بفرمائید حب هایشان را بخورند .
ناظم حب ها را تقسیم می‌کند و خارج می‌شود عملی‌ها حب‌ها را می‌خورند
کمی سر حال می‌آیند .

معلم - خوب حالا یکی از شاگردها اشعار مرا بخواند ... آهای باقر صابونی تو بلند شو .

باقر صابونی - قربان مایک جزوی سواتی داریم اما شعر بلد نیستیم
بخونیم این حب‌ها هم بیخ گلومان گیر کرده صدامان در نیادا گرا اجازه بفرمائید
این علی شاعر بخونه چون این يك عالم شعر و شاعری بلده .

معلم - علی شاعر بلند شو .

علی شاعر - (لای چشم‌ها را باز می‌کند و بلند می‌شود) بله قربان .

معلم - شعر را بخوان .

علی شاعر - قربان چه شعری؟
 معلم - همین شعر.
 علی شاعر - کدام شعر؟
 معلم - پس تو خواب بودی؟
 علی شاعر - نخیر قربان.
 معلم - پس بگو بینم من چی گفتم؟
 علی شاعر - کی قربان؟
 معلم - همین الان.
 علی شاعر - همین الان الان؟
 معلم - بله همین الان الان.
 علی شاعر - فرمودید شعر را بخوان.
 معلم - پس بخوان شعر را.
 علی شاعر - کدام شعر را قربان؟
 معلم - (عقبانی) پس مرا مسخره کردی؟
 علی شاعر - نخیر قربان... اما ما از این شعرها نمیتوانیم بخوانیم... ما
 شعرهای خوب بلدیم اگر میخواهید بخوانیم.
 معلم - (نا راحت) خوب بخوان... هرچی دلت میخواهد بخوان.
 علی شاعر - قربان پس اجازه بفرمائید ما بنشینیم چون حالمان مساعد
 نیست.
 معلم اجازه میدهد. علی شاعر می نشیند در حالیکه با چشمهای نیمه باز بنقطه
 نامعلومی در فضا نگاه میکند با صدای نازک خود میخواند:
 علی شاعر -
 «یاد باد آنکه نهانت نظری باما بود
 رقم مهر تو بر چهره ما پیدا بود
 (علی ها آخر شعر را با هم تکرار میکنند) آخ پیدا بود...
 یاد باد آنکه چو چشمت بعتابم میکشت
 معجز عیسویت در لب شکر خا بود
 (علی ها با هم) آخ شکر خا بود...
 یاد باد آنکه رخت شمع طرب می افروخت
 وین دل سوخته پروانه بی پروا بود

(عملی هامتائر) آخ بی پروا بود ...
کم کم شعر را با آواز میخواند و وارد دستگاه همایون میشود .
باد باد آنکه چو باقوت قدح خنده زدی

در میان من و لعل تو حکایتها بود
(عملی ها گریان) آخ حکایتها بود ...
باد باد آنکه خرابات نشین بودم و مست
وانچه در مسجد امروز کم است آنجا بود

... حبیب من ... داد ...»

عملی ها با صدای نازک و زنگ دار خود تکرار میکنند :

«وانچه در مسجد امروز کم است آنجا بود»

علی شاعر - آخ خدا ... وانچه در مسجد امروز کم است آنجا بود ...
علی شاعر با حالت تائر سر را روی دستها گذاشته است يك قطره
اشك از چشمهایش سرازیر میشود از لای چروك صورتش براه می افتد و
در حوالی دهان يك قطره آب بینی او می پیوندد قطره درشتی تشکیل میشود
که روی دقترچه او میچکد و يك لکه قهوه ای رنگ بدرشتی يك سکه
پنجره یالی بجا میگذارد .

از خارج کلاس صدای يك بلندگو که عملی ها را برای دیدن فیلم
بهداشتی شب دعوت میکند بگوش میرسد . ناگهان یکی عملی ها که از پنجره
کلاس چشم بیاض دوخته است فریاد میزنند :

- آهای باغبان باشی ، آن باغچه های آنطرف را دست نزن !

همه عملی ها با شنیدن این حرف مثل ترقه از جا می جهند و در حالیکه
نصف تنه های خود را از پنجره بیرون کرده اند با صداهای جگرخراش همه
همصدا فریاد میزنند :

- آای باغبان باشی ... باغبان باشی توی آن باغچه ها نرو ...

ابوالقاسم خان - ده بنشینید سرجایتان ... این سرو صداها چیه ؟
عملی ها بی اعتنا فریاد میکشند :

- آای باغبان باشی ، شما زحمت نکشید .. آن باغچه های آنطرف را ما
خودمان آب میدهم ... آای بی انصاف نرو تری آن باغچه ها ...

يك عملی جدیدالورود - مگه آن باغچه‌ها چطور هستند ؟
 رجب نه - آخه این باغچه‌ها را ما خودمان کشت و زرع کرده‌ایم .
 عملی جدیدالورود - چه گلی کاشتید ؟
 رجب نه - (آهسته) آن باغچه‌ها را گل مریم و نرگس کاشته‌ایم لا بلاش
 هم يك گل دیگری کاشته‌ایم .
 جدیدالورود - چه گلی ؟
 اصفر مامانی (میخندد) گل همیشه بهار .
 جدیدالورود - گل همیشه بهار ؟!
 رجب نه سر را بگوش جدیدالورود نزدیک میکند آهسته نام گیاهی را
 دزگوش او میگوید قیافه عملی جدیدالورود روشن میشود .
 ابوالقاسم خان - (فریاد میزند) ده ! چه خبره بنشینید سرجایتان !
 عملی‌ها سرجای خود می‌نشینند .
 ابوالقاسم خان - بعله میگفتم که ادبیات فارسی ...
 درنگ ، درنگ ، درنگ ...



مزن بی قامل بهفتار دم
تکوهلوی امرودیرگوننی چه غم

خانها

نمایشنامه خانوادگی

شهین و مدحسین خان که برای گذراندن ماه عسل و فصل گرما بملک شخصی مدحسین خان واقع در پنجاه فرسخی تهران رفته بودند امروز صبح با عجله به تهران مراجعت کرده اند. علت مراجعت قبل از موعد آنها اینست که از یست و چند روز قبل علائم بارداری در شهین ظاهر شده؛ شکم او با سرعت خارج از حد مقرر جلو آمده است و از حالت دل بهم خوردگی و درد شکم رنج میبرد. بعلاوه مدحسین خان و شهین، هر دو، از اینکه ظرف بیست و چند روز شکم شهین مثل شکم یک زن نه ماهه شده است خیلی متعجب و متوحش هستند. یکسر از گاراژ بخانه خانم عشرت الملوك مادر شهین آمده اند. دو ساعت بعد از ظهر است شهین روی تخت افتاده و ناله میکند. مدحسین خان روی یک مبل نشسته و بفکر فرو رفته است خانم عشرت الملوك بآبی صبری در اطاق راه می رود و در انتظار دکتر کاظم خان که دنبالش فرستاده اند دقیقه شماری میکند. نگاههای غضب آلودی به دامادش می اندازد. در همین موقع یک پشه درشت اندام، چ دست مدحسین خان را

میگردد. عشرت الملوك که برای شروع حمله بی بهانه میگردد فرصت رامفتنم می شمارد:

عشرت الملوك - آقا اینقدر خودت را نخاران... لابد از موقع عروسی تا حالا حمام تشریف نبرده اید...

مد حسین خان لکنت زبان دارد در مواقع ناراحتی فکری و عصبانیت لکنت زبانش شدید میشود.

مد حسین خان - خا... خا... خا... خا... خا...

عشرت الملوك - خانه ما سارداره؟ خدا نصیب نکنه توی خانه من ساس باشه... آقا این کثافتها مال دهات شماست... اگر هم باشه شما از ملکتان سوغاتی آوردید. بدلم برات شده بود که این مردیک بدبختی برای ما بیارم یاره... بعله دیگه همه اینها از بی فکری شماست جناب آقا... اگر زود تر آمده بودید يك خاکی سرم میکردم.

مد حسین خان - خا... خا... خا... خا... خا...

عشرت الملوك - خواستی بیاریش؟... بعله خواستی بیاریش وسیله بود... خواستی دور از جون برسه پای مرگ آنوقت بیاریش... این از اون حرکت زشت که منتظر عروسی نشدی. اینهم از این دسته گل دومت...

مد حسین خان - خا... خا... خا... خا... خا...

عشرت الملوك - خاطر جمع باشم.... بعله آقا که با کیشان نیست. بچه من باید ناله کنه... آبروریزش هم مهم نیست که بعد از چهار ماه عروسی این مادر مرده نه ماهه حامله است.

مد حسین خان - (با فشار) خا... خا... خا... خا... خا...

عشرت الملوك - خاطر خواه بودی؟ میخواستم هفتاد سال خاطر خواه نباشی... مگر نویر خاطر خواهی بیازار آوردی... مرد عاقل سی چهل ساله نمیتوانستی دوسه ماه دیگر هم صبر کنی؟ حالا من چطور توی چشم این قوم خویشهای محترم نگاه کنم؟

مد حسین خان - خا... خا... خا... خا... خا...

عشرت الملوك - خاله زنك؟ قوم خویشهای من خاله زنك هستند؟ خدا رحم کرد خانواده خودت وکیل و وزیر و سنا تور نیستند... اگر يك کسی بودی چی میگفتی!

مد حسین خان - (با فشار بیشتر) خا... خا... خا... خا...
عشرت الملوك - خواری و خفت نداره؟ بعله، برای خانواده شما مهم
نیست... اما... (با گلوی فشرده) مرد میخواستی یکخردۀ ملاحظه فامیل
مارا بکنی. گود مرگت اگر نمیتوانستی صبر کنی، عروسی را جلومی انداختی.
الهی آتش بآن ریشه عمرت بگیره... من احمق را بگو که اجازه میدادم اینها
پیش از دست بدست دادن باهم بروند سینما...

مدحسین خان - (با فشار شدید) خا... خا... خا... خا...
عشرت الملوك - خواهرت هم بود؟ بعله میدانم. اما اواز خودت بدتر...
مدحسین خان - خا... خا... خا... خا...

عشرت الملوك - (عصبانی) حرف زیادی نزن... حالا هر خاکی بسم
شده گذشته، باید فکر اثاثیه بکنم. تازه من و خاله‌هاش توی فکر بودیم که
براش سیسمونی تهیه کنیم... هنوز اسم بچه را هم... گرچه همان اسمی که
فکر کرده بودم بدنیت اگر پسر بود میگذارم عنایت الله اگر دختر بود فروغ...
مدحسین خان - خا... خا... خا... خا...

عشرت الملوك - خانبا با؟ خدا نصیب نکه... من نمیگذارم روی بچه‌ام
از این اسمهای فرنگی مآبی بگذاری... عنایت الله اسم پدر بزرگ مادرم بود
میخواهم بگذارم روی بچه شهبان...

مدحسین خان - (بی حوصله با صدای بلند) خا... خا... خا... خا...
در اینموقع در باز میشود و دکتر کاظم خان کیف بدست وارد میشود.
خانم عشرت الملوك مآوقع را میگوید. دکتر بعد از معاینه دقیق شهبان بلند
میشود.

دکتر کاظم خان - خانم، با کمال تأسف باید عرض کنم که خانم دخترتان
حامله نیست.

عشرت الملوك و مدحسین خان از تعجب برجا خشک میشوند.
مدحسین خان - پس آ... آ... آ... آ...

عشرت الملوك - حرف نزن بینم... بس آقای دکتر این برآمدگی
شکم مال چیه؟

د کتر کاظم خان - این يك ناخوشی ساده است باسم «آئروفاژی» ...

عشرت الملوك - آئروچی چی ؟

د کتر کاظم خان - آئروفاژی... یا بطور خیالی ساده عرض کنم مرض خوردن هوا است یعنی شخص مریض مرتباً مقداری هوا میبلعد و شکم متورم میشود بعد تولید درد شدید و دل بهم خوردگی میکند . معالجه اش هم فقط تلقین یا باصطلاح «پسیکو تراپی» است من پنج شش جلسه خدمت میرسم تمام میشود بهیچوجه نگران نباشید عجلتاً يك نسخه دواي مکن مینویسم بدهید بخورد فردا عصر برای شروع معالجه خدمت میرسم ...

د کتر کاظم خان عشرت الملوك رامضمن میکند که مرض شهبین خطرناک نیست. کیف خود را بر می دارد و بیرون میرود .

عشرت الملوك - (گریان) خدا مرگم بده ... دیدی بچه ام را به چه روزی انداخت ... بسی انصاف این بچه را چکار کردی ؟ چی بخوردش دادی ؟ ...

مدحسین خان - خا... خا... خا... خا...

عشرت الملوك - خامه ؟ خدا نصیب نکنه آن خامه های دهات که دهاتی ها با دست های کثیفشان درست کرده اند . . . خدا بدل شما مردها رحم نیافریده ... دکتر چی گت؟ آئرو نمیدونم چی چی ... یعنی از بس هوا خورده .. تازه اگر خامه هم ری این ملك خراب شده تان داشتید این بچه هوا نمیخورد . لابد از بس گرسنگی بهش دادی هوا خورده (گریه میکند) بین چه زجری میکنه . . . بین مادر مرده مثل مرغ سرکنده از درد بخودش می پیچه ...

مدحسین خان - خا... خا... خا... خا...

عشرت الملوك - خواب رفته ؟ چی چی حرف بیربط میزنی ! کجا خواب رفته از شدت درد بیحال شده ... ای خدا من چه گناهی بدرگاهت کردم که همچو داماد نحسی نصیبم شده ؟

(عشرت الملوك روی شهبین رامی پوشاند شهبین آهسته بناله های خود

ادامه می دهد)

عشرت الملوك - اصلا مرد چرا تا حالا زنت حامله نشده؟ ... اینهم يك دليل بدبختی و واماندگی توست . بابات تو یکی را داشت عموها هم همه یکی بکدانه بچه بیشتر نداشتند توهم که اصلا بی بچه میمانی ... مدحسین خان - (با فشار) خا...خا...خا...خا...

عشرت الملوك - خاله جونت؟ اینقدر بز خاله جونت رانده... تا حرفت میزنیم خاله، خاله، تازه آن خاله جونت هم که اینقدر بهش مینازی فقط سه تا بچه داشت که تازه یکیش هم ناقصه ... مدحسین خان - (با فشار شدید) خا...خا...خا...خا...

عشرت الملوك - خواهش میکنم خواهش نکنی ... یعنی چهارماه بس نیست؟ بی قابلیت ... اصلا بلکه این مرد ... وای نصیب نشه ... نکنه اصلا ... اصلا از کجا معلومه تو ...

مدحسین خان - (با فشار خیلی شدید) خا...خا...خا...خا...
عشرت الملوك - (بصورت خودمیزند) وای خدا مرگم بده ... چه مرد وقیحی ... بین جلوی يك خانم محترم چه حرفها میزنه ... بی شرم! بی حیا مگر همه مردی بآن ...

مدحسین خان - (درحالی که از شدت فشار مثل گوجه فرنگی سرخ شده است پشت روی میز میکوبد) خا...خا...خا...خا...

عشرت الملوك - خاك برسر خودت ... خاك برسر خودت و فامیلت (يك كتاب را بطرف سردامادش پرتاب میکند و بصورت خود میزند) ای خدا بین من چه شانس دارم ... حالا هم که دو کلمه حرف حسابی بهش میزنم بمن فحش میده ...

عشرت الملوك خود را میزند و گریه میکند.

مدحسین خان - (با فشار فوق العاده) خا...خا...خا...خا...

عشرت الملوك - (فریاد میزند) اینقدر داد وقال نکن، بچه ام تازه خوابیده ... اینقدر حرف نزن! چقدر حرف زیادی میزنی، مگر کله گنجشك خوردی؟ خدا رحم کرد لالی، اگر لال نبود دیگه چقدر حرف میزدی ... ای خدا! بناه بر خدا از پرچانگی این مردها خدا قوت همه بدنشان را ریخته

توی چانه شان ...

مدحسین خان - خا...خا...خا...خا...

عشرت الملوك - ای درد ... ای مرض ... ای زهرمار ... چی

میخواهی بگی ؟

مدحسین خان - خا...خا...خا... خانم جون عصبانی نشوید !



بج قطعه سواداگلیسی ، مرناض ، مموش ، سیبل منوچ و آخرین آرزو
که اکنون ملاحظه میفرمائید از لطیفه های فرنگی القباس شده است .

سوادایسی

خانم «شمس الملوك» از وقتی از سفر اروپا برگشته بود از خواب و خوراك افتاده بود . سرو صدا و قال و مقال بینظیر شهر تهران اعصاب او را مریض کرده بود . ناچار تصمیم گرفت چند ماهی را در یک نقطه بی سرو صدا بگذراند و بعد از مدتی مضالعه یکی از شهر های كوچك شمال را که در کنار دریا واقع است انتخاب کرد . چون با نماینده این شهر که ما او را بشیر خاقان مینامیم آشنائی مختصری داشت ، از او خواهش کرد که يك خانه كوچك بی سرو صدا برایش تهیه کند و چون تصادفاً یکی از خانه های خود بشیر خاقان خالی شده بود آنرا به شمس الملوك پیشنهاد کرد . مشخصات کامل آنرا توصیف کرد شمس- الملوك خانه را كاملاً پسندید و وقتی میخواست اجاره یکماه را بپردازد و آنرا رسماً اجاره کند ناگهان بیاد نکته ای افتاد که بکلی فراموش کرده بود . راجع بآن اطلاعاتی کسب کند . چون صاحبخانه برای گذراندن مرخصی

بعوزه نمایندگی خود رفته بود بلافاصله نامه زیر را بعنوان اوفرستاد :
 « آقای عزیز . خانه شما با آن مزایایی که ذکر فرمودید مورد پسند
 من واقع شده است و تصمیم به اجاره آن گرفته ام . تاده دوازده روز دیگر حرکت
 خواهم کرد اما دوست عزیز قبلا میخواستم پیرسم آیا در آنجا « W.C »
 راحت و مرتبی دارید یا نه ، منتظر جواب فوری هستم ... »

خانم شمس الملوك حق داشت از این بابت نگران باشد چون اغلب در
 شهرهای كوچك و دهات ، این قسمت حساس ساختمان زیاد مورد توجه نیست و
 حتی گذاشتن در را برای آن ضروری نمیدانند و انسان در موقع گرفتاری کوتاه
 خود در آنجا ناچار است با شنیدن هر صدای پائی آنقدر سرفه های زورکی
 بکند که وقتی بیرون می آید گلو خراش خورده و بدن بال سرفه های دروغی
 عارضه سرفه و سینه درد طبیعی گریبان انسان را میگیرد .



قسمت دوم . در یکی از شهرهای كوچك ساحل دریا
 آقای بشیر خاقان نامه خانم شمس الملوك را در دست دارد و غرق در
 فکر است . مدتی است به کلمه W.C فکر میکند و معنای آنرا نمی فهمد!
 اصولا در شهرهای كوچك که هنوز خیلی فرنگی مآب نشده اند این نوع
 کلمات ناشناس است . 'شخص از W.C با اسا می نزدیکتر و گویاتری یاد
 میکنند :

بشیر خاقان پرسش هوشنگ را صدا میزند
 بشیر خاقان - هوشنگ بیا اینجا بینم ...
 هوشنگ - بله آقا جان ؟
 بشیر خاقان - تو الان یکسالت انگلیسی میخوانی چیزی یاد گرفته ای یا نه ؟
 هوشنگ - آن ثلث از انگلیسی ۱۴ گرفتم .
 بشیر خاقان - (کاغذ را با و نشان میدهد و انگشت را زیر « W.C » میگذارد)
 این چیه ، بخوان بینم ؟

هوشنگ - (باز حمت میخواند) دبلیو ، سی ... دبلیوسی !
 بشیر خاقان - یعنی چه ؟ (هوشنگ فکر میکند) مگر معنی توی دماغت

رفته که می‌خواهی با انگشت دریاوری؟

هوشنگ - (بعد از مدتی تفکر) نمیدانم آقا جان . یعنی میدانم یادم رفته .

بشیر خاقان - (یک سیلی بگوش پسرش میزند) خفه بشی . یک سال انگلیسی خواندی هنوز نمیدانی این «دبلیوسی» یعنی چی... فردا می‌ایم مدرسه پیش مدیر... برو بنشین درست در حاضر کن (هوشنگ گریه کنان از اطاق خارج میشود) بشیر خاقان کلاه و عصایش را بر میدارد و به فرمانداری میرود. وارد اطاق فرماندار میشود. بعد از سلام و احوال‌پرسی:

بشیر خاقان - از این طرف رد میشدم گفتم سلامی عرض کنم... (بعد از مدتی صحبت) راستی جناب فرماندار دیروز بنده زاده هوشنگ یک لفت انگلیسی از من پرسید . من یادم نیامد . میدانید با این گرفتاریها کجا انگلیسی یاد آدم میانند چون جناب عالی امریکا تشریف داشتید حتما میدانید ... «دبلیوسی» ... «دبلیوسی» یعنی چه ؟

فرماندار - (که هیچ وقت با بامریکا نگذاشته است) بعله ... «دبل» که یعنی دوباره ولی «یوسی» را... «یوسی» و آنه خاطر من نیست... اتفاقاً آمریکا که بودم خوب میدانستم ولی میدانید گرفتاری‌های کار فرمانداری و غیره این قدر زیاد است که برای آدم حواس نمی‌گذارد... بطور خلاصه یعنی یک چیز... باصطلاح.. دوباره و باصطلاح چیزی که... خوب ملتفت شدید...؟ آهای مدد خان آن دو سیه‌ها را بیار اینجا...

بشیر خاقان که چیزی نفهمیده است از فرماندار خدا حافظی میکند بطرف مدرسه برآمده می‌افتد و از اطاق مدیر مدرسه می‌شود. مدتی به سلام و احوال‌پرسی و سؤال از طرز کار هوشنگ می‌پردازد و چون کسر شأن خود میداند که از مدیر مدرسه معنای يك کلمه انگلیسی را پرسد فکری بخاطرش میرسد و سؤال را باین صورت مطرح میکند:

- خوب ، آقای مدیر شما اینجا دبلیوسی هم دارید ؟

(بشیر خاقان چون معنای کلمه را نمیداند شرط احتیاط را در این میبند که سؤالش را با بلخندی توأم کند که اگر معنای نامناسبی داشت بمدير برخورد و آنرا بحساب شوخی بگذارد)

مدیر - (که معنای کلمه را نفهمیده است میخندد) اختیا رد دارید ... (باز میخندد)

بشیر خاقان - (باقیافه جدی تری) نه، راستی آقای مدیر اینجا «دبلیوسی» دارید ؟

مدیر در حالی که لبخندی بر لب دارد به بهانه ای از اطاق بیرون میرود .
بمحض خروج از اطاق قیافه اش جدی و متفکر میشود با سرعت بطرف یکی از کلاسها میرود در را باز میکند و وارد میشود .

مبصر کلاس - بر پا !
شاگرد ها همه از جا بلند میشوند .

مدیر - بنشینید (معلم را بگوشه ای میکشد و آهسته باو میگوید) غلامرضا خان شما میدانید «دبلیوسی» یعنی چه ؟ ... یک نفر از من سؤال کرده ... از بدبختی معلم انگلیسی مد رسه هم تغییر ماموریت پیدا کرده و نیست که ازش پیرسم . شما که گویا انگلیسی خوب بلدید ؟

معلم - البته ... اما عرض کنم بحضور تان ... بسته باینست که توی چه جمله ای استعمال شده باشد ! شما میدانید لغات خارجی هر کدام صدا تا معنی دارند .
مدیر - مثلاً در این جمله : « شما اینجا دبلیوسی دارید ؟ » دبلیوسی یعنی چه ؟
معلم - آهان یاد آمد ... عرض شود که ... یعنی ... میدانید آقای مدیر باید توضیح بدهم ... اینجا نمیشود ...
مدیر - نه، خلاصه بفرمائید .

معلم - آخر نمیشود ... باید خوب توضیح بدهم اجازه بفرمائید بعد از زنگ میایم خدمتتان .

مدیر - بسیار خوب پس عجله کنید . یک نفر هم پیش من هست، جلوی او نگوئید . (خارج میشود)

مبصر کلاس - بر پا !

مدیر چند دقیقه ناراحت در راهرو قدم میزند چند بار ساعت جیبی خود را نگاه میکند عاقبت فراش را صدا میزند :
- بر جملی ... بر جملی زنگ را بزن .

برجملی - قربان بچه‌ها تازه رفته‌اند سر کلاس هنوز موقع زنگ نشده ...
مدیر - عیبی ندارد زنگ را بزن.
برجملی - (زنگ میزند) درنك ! درنك ! درنك !
معلم قبل از شاگردان بیرون می‌آید بطرف مدیر می‌رود .
مدیر - خوب بالاخره چه شد ؟
معلم - بعله ... یعنی میدانید ... تقریباً یعنی باغ و سبزه و چمن ...
اما نه مثل این باغ‌ها که درخت داشته باشد يك باغ ... يك چمن ...
مدیر - بلکه باغ ملی ؟
معلم - آفرین ... دنبال اسمش می‌گشتم ... بعله ؛ یعنی يك باغ ملی که ...
مدیر - کافی است (مدیر با عجله بطرف اطاق خود می‌رود . بشیر خاقان کنار میز مدیر روی لبه صندلی نشسته و نصف تنه خود را خم کرده و مشغول خواندن کاغذهای روی میز است بادیدن مدیر سر جای خود می‌نشیند)
مدیر - خیلی معذرت می‌خواهم آقای بشیر خاقان ... گرفتاری اجازه
نمیدهد که چند دقیقه از فیض حضورتان بر خوردار بشویم ... خوب فرمودید
بچه‌ها سلامتند ... راستی مثل اینکه وقتی من از اطاق بیرون میرفتم يك صبحنی
می فرمودید ...
بشیر خاقان - یادم نیست ... آهان یادم آمد ... مهم نبود عرض
کردم اینجا « دبلیوسی » دارید یا نه ... (با نگرانی منتظر
عکس العمل مدیر میشود)
مدیر - این چه سئوالی است ، حضرتعالی که بهتر از بده میدانید ما بلطف
محترمین شهر باغ ملی خوبی داریم ... و از شانش خوب ما نزدیک مدرسه هم هست .
بشیر خاقان - بله ... بله ... میدانم غرض اینست که ... یعنی ... بچه‌ها
هم استفاده از این باغ میکنند یا نه ؟
مدیر - بله ... بعد از درس می‌روند آنجا بازی میکنند ...
بشیر خاقان شاد و مشغوف از مدیر خدا حافظی میکند و بخانه بر میگردد .
بشیر خاقان - هوشنگ ... تو چرا اینقدر زود آمدی ؛ باز از مدرسه فرار
کردی ؟ (يك سیلی بگوش او می‌زند)

هوشنگد (گریان) نغیر آقاجان... امروز نمیدانم چرا زنگمان را خیلی
زود زدند.

بشیر خاقان - پس گفتی دبلیوسی نمیدانی یعنی چی؟ ... خاک بر سر بی
شمورت کنند ... نفهم دبلیوسی یعنی باغ ملی . مثل همان که نزدیک مدرسه
شماست ... برو آن قلم و کاغذ را بیاور ببینم.
بشیر خاقان قلم و کاغذ را از هوشنگ میگیرد و نامه زیر را بخانم
شمس الملوك مینویسد :

«سرکار علیه عالیہ خانم شمس الملوك . مرقومه شریف زیارت شد .
بعد از تقدیم سلام و مراتب اخلاص معروض میدارد در مورد W.C. سنو
فرموده بودید از این جهت میتوانید کاملاً راحت باشید. دبلیوسی ما تا منزل
هزار قدم بیشتر فاصله ندارد . بعلاوه از سال گذشته بہت شہر دار محبوب ما
در حدود ہفتاد ہشتاد جای نشستن در آن احداث شدہ است. اغلب رؤسای
ادارات و محترمین بآنجا میروند و محل خوبی برای آشنائی و گشایش باب
مراودہ با آنها خواہد بود. چون مدرسہ ہم در مجاورت آن قرار دارد ، اغلب
بچہ ہا بعد از تمام شدن درس بآنجا میروند و وقتی آنجا نشسته و مشغول کار
خودتان ہستید قیافہ بچہ ہائی کہ شما را احاطہ کردہ و با چشم های مضموم بشما
نگاہ میکنند برایتان موجب بزرگترین لذتہا خواہد بود. از سر و صدا و آواز
آنها کہ صدای دیگر راتحت الشعاع قرار میدہد ممتنع خواہید شد . ولی
بنظر بندہ بہتر است روزہای جمعہ تشریف ببرید چون موزیک ہنگ ہم کہ از
ایالت نشین می آید در تمام مدت مترنم خواہد بود...»

لازم بتذکر نیست کہ اعصاب ناراحت خانم شمس الملوك بعد از خواندن
نامہ بشیر خاقان آرام گرفت و بیمار سلامت از دست رفتہ را کاملاً بازیافت.



مرتا ض هندی به

در یکی از شهرهای کوچک جنوب ، مرتاض هندی بنام «هندهارو» که دو سه روز است بشهر وارد شده نمایشی از عملیات محیر العقول میدهد . محل نمایش سالن تنهاسینمای شهر است . سالن پر شده است در ردیف جلو فرماندار و رؤسای اذارات و دوسه نفر از محترمین با خانواده های خود نشسته اند بفاصله سه چهارمتر از ردیف جلو چند تخت چوبی بهلوی هم گذاشته و يك سن موقت درست کرده اند . جلوی آن يك پرده بارتفاع دو متر کشیده اند . ساعت نمایش فرا رسیده است پرده بالا می رود . مرتاض چهارزانو روی يك چهارپایه نشسته است . مردی است فوق العاده لاغر و سیاه چرده يك شولای گشاد بتن و يك عمامه بزرگ بر سر دارد .

کنار او يك نفر باکت و شلوار تیره و کراوات سرخ ایستاده است . شخص اخیر معرف و مترجم مرتاض است و از طرز صحبت او پیداست که جملات خود را قبل حفظ کرده است .

معرف - بنده خیلی از آقایان و خانم های محترم تشکرمی کنم که امشب مجلس را بقدم خودشان مزین فرموده اند و امیدوارم امشب بهمه خوش بگذرد مرتاض «هندهارو» یکی از بزرگترین مرتاض های هندی است که تازه از

هندوستان به ایران آمده است و خیال دارد از اینجا به تهران بیفتد و مصر و شام برود. بنده باز حمت ایشان را راضی کردم که یکشب در اینجا نمایش بدهند. حالا نمایش را شروع میکنیم.

«مرتاض با قوت اراده و ریاضت موفق شده است درد را حس نکند یعنی وقتی تصمیم بگیرد، خودش را در یک حالت بی حسی فرو می برد که اگر یک شمشیر به شکمش فرو کنند که از آنطرف بیرون بیاید احساس درد نمی کند اگر یک سنگ ده منی را روی شکمش خرد کنند دردش نمی آید. امشب متأسفانه نمایش خرد کردن سنگ برای ما میسر نیست چون سنگمان در راه گم شده ولی نمایش سوراخ کردن بدن مرتاض را خانها و آقایان بچشم خواهند دید. این کاردی را که ملاحظه میفرمائید در بدن مرتاض فرو میکنیم و خواهید دید که بهیچوجه دردی احساس نمیکند. حالا با اجازه حضار محترم از مرتاض سؤال میکنم بینم حاضر است یا نه و معذرت می خواهم که ناچارم با مرتاض بزبان هندی صحبت کنم چون فارسی اصلاً بلد نیست. معرف - (خطاب به مرتاض) مرتاض هی ماهو کرته هی ماهه؟ مرتاض - کپان هی.

معرف - خوب، مرتاض حاضر است اما برای اینکه ظن هیچگونه چشم بندی و حقه بازی نرود از آقایان روزنامه نویس ها و دکترهایی که بین جمعیت هستند تقاضا می کنم اینجا تشریف بیاورند و از نزدیک عملیات ما را کنترل کنند...

(هیچکس از جا تکان نمیخورد در شهر فقط یک روزنامه وجود دارد که آنهم سالی دوسه مرتبه بیشتر منتشر نمی شود و مدیر آن برای شرکت در انتخابات بعنوان کاندیدا یکی از شهرهای مازندران رفته است. از میان جمعیت چند صدا بلند میشود که دکتر کاظم خان و دکتر یوسف خان را تشویق برفتن روی صحنه میکنند)

دکتر یوسف خان - بسیار خوب، میروم.

دکتر کاظم خان - چشم، بنده هم میروم.

(جمعیت اظهار رضایت میکند. دو دکتر شهر روی صحنه میروند غیر از

بن دود کتر طبیبی در شهر وجود ندارد)
معرف - برای اجرای عملیات، مرتاض خودش را در حالت بیحسی فرو
برده است خواهش میکنم آقایان دکتراها خوب ملاحظه فرمایند .
دکتر یوسف خان - (در صورت مرتاض خیره میشود) بله کاملاً
درست است .

دکتر کاظم خان - البته ظاهراً درست است اما از کجا بدانیم که واقعاً
بیحس شده است ؟

دکتر یوسف خان - اجازه میفرمائید که ...
معرف - (که این مذاکره زیاد باب طبعش نیست) حالا آقایان دکتراها
این خنجر برنده نوک تیز را ملاحظه فرمائید .
دکتر کاظم خان - کاملاً درست است . فولاد اصل ... هیچ حقایق هم در
کار نیست .

دکتر یوسف خان - من زیاد هم خاطر جمع نیستم . دسته این خنجر
یک طور مخصوصی است ... باید دید توی دسته اش خالی است یا پر .
دکتر کاظم خان - یکبارہ فرمائید که بنده هیچ شعور ندارم !
معرف - حالا این خنجر را در گونه مرتاض فرو میکنم و آقایان دکترا
ها ملاحظه خواهند فرمود که ...

دکتر یوسف خان - (بالحن استهزاء) واقعاً تجربه علمی است ...
دکتر کاظم خان - شما شورش را در آورده اید آقای دکتر . از وقتی
آمدیم اینجا می خواهید ثابت کنید که من عقلم نیمرسد .

دکتر یوسف خان - از قرار فقط شما از طبابت سر رشته دارید .
دکتر کاظم خان - نخیر ... نخیر شما هم خیلی وارد هستید . دکتر مدرسه
طب برلن مگر ممکن است وارد نباشد ...

دکتر یوسف خان - بنده اگر در مدرسه طب برلن درس نخوانده ام لااقل
سردرد را از کمر درد تشخیص میدهم . من در مریم خانہ امریکائی ها با دکتر
مکد اول کار کرده ام اما شما همه میدانند که در تهران شاگرد محمد خان
دندان ساز بودید .

دکتر کاظم خان - نخیر دکتر مکداول پیش دست شما کار میکرد ...
پیش مکداول کار میکردید اما خانه اش نه مریضخانه ... وقتی میخواست
جوجه بخورد شما شکم جوجه را عمل میکردید و دل و روده اش را خالی
میکردید ... دلیل علم شما زن رئیس پاسگاه علی آباد که دیروز
خاکش کردند .

دکتر یوسف خان - زن رئیس پاسگاه هفتاد سالش بود چرا دختر حسنعلی خان
را نگفتید که خودتان بانسخت دوم کلکش را کنید ؟

دکتر کاظم خان - نسخه دوم ؟ شما که تلگرافچی را با همان نسخه اول
کشتید با اون آمپول عصاره شلغم که می گفتید از تهران آوردید . جای آدمبانی
مثل شما اینجا نیست ، توی زندان شهر بانی است .

دکتر یوسف خان - (فوق العاده عصبانی) من اگر آمپول عصاره شلغم
میزنم ، بچه های یگناه را با کورتاژ نمیکشم !
دکتر کاظم خان - من کورتاژ میکنم ؟

دکتر یوسف خان - بله خیال میکنید من نمیدانم رئیس پست و تلگراف
کلقتش را پنهانی ازشش آورد پیش شما کورتاژ کردید ؟ نگذارید بقیه اش
را تعریف کنم !

(صدای «آخ» رئیس پست و تلگراف از میان تماشاچیان سالن بلند
میشود ظاهراً خانم که پهلوی او نشسته سیخ یا میخی بیدن او فرو کرده یا
لگدی از زیر صندلی به استخوان پای او زده است همه مردم برمیگردند و او
را نگاه میکنند)

دکتر کاظم خان - نخیر خواهش میکنم بقیه اش را تعریف کنید !
چند صدا ! از میان تماشاچیان - بله ... تعریف کنید .

دکتر یوسف خان - بقیه اش را باید با حضور آقای دادستان تعریف کنم .
دکتر کاظم خان - خاطرتان جمع باشد دادستان دیر یا زود احضارتان
میکند ! باید توضیح بدهید که چرا دوست تومان گرفتید سرپر رئیس بانك
را که دوتا جوش زده بود بکلی کچل کردید .

(جمعیت بطرف پسر بچه ده ساله رئیس بانك برمیگردد و او را نگاه

میکند. بچه کلاه بره اش را که در دست دارد بر سر می گذارد.)
دکتر یوسف خان - صحبت آن دو تا پسر بچه ای را بکنید که گوش درد داشتند و شما دوماه تمام معالجه زخم معده میکردید.

دکتر کاظم خان - چرا صحبت نامزد دختر رئیس دارائی را نکنیم که ضعف قوا دارد و شما بهش کبسول گنه گنه می دهید و بیچاره یکسال تمام است بیپانه فوت عمو و خاله و دائی عروسی را عقب می اندازد.

(نگاهها متوجه رئیس دارائی و دختر و نامزد دخترش که در ردیف جلو نشسته اند میشود. نامزد دختر رئیس دارائی می خواهد به دختر رئیس دارائی توضیح بدهد ولی دخترك با پشت دست محکم به پینی او میزند صدای «آخ» او بلند می شود جمعیت میخندد)

دکتر یوسف خان - (فوق العاده غضبناك) چرا میرزا منصور خان و زنش را نگفتید که جذام دارند و شما پماد سوختگی روی زخمشان میگذارید.
(تماشاچیان که دور و بر میرزا منصور خان و زنش نشسته اند در حالیکه

از روی صندلی ها میپزند اطراف آن ها را خالی می کنند.)
دکتر کاظم خان - چرا رئیس قندوشکر را نگفتید که شکمش گال گرفته و بهر کس تماس پیدا کند سرایت میکند و شما گفتید از خوردن شیرینی زیاد اینطور شده.

(زن رئیس اداره ثبت اسناد و زن رئیس اداره کار بطوریکه فقط دو سه نفر اطرافیان آنها می شنوند بصورت خود میزنند و میگویند: « وای خدا مرگم بده ...»)

دکتر یوسف خان يك سیلی آبدار بگوش دکتر کاظم خان میزند و زد و خورد شدید در میگیرد. عده ای از تماشاچیان زن و مرد بطرف سن حمله می برند دکتر یوسف خان و دکتر کاظم خان و حش زده از در کوچکی فرار میکنند مردها دنبال آنها می دوند دوسه نفر از زن ها با سیخ و سنجاق و ناخن به مرتاض که در گوشه ای ساکت نشسته و ناظر جریان است حمله می کنند صدای نمره مرتاض بلند می شود:

- آئی پدرم در آمد ... آئی غلط کردم، عباس خان بدادم برس...

ممش

مد کاظم خان دیر بفکر زن گرفتن افتاده بود ولی در تصمیمش جدی بود. اینطرف و آنطرف، عاقبت همسر و همخواه خود را پیدا کرد. اینقدر از دخترهای جوان این عهد و زمانه بدگفته بودند که قرعه فال را به نام مبین خانم يك بيوه زن خوش سرور و زود شوهر شماره يك طفلك مبین چند ماه قبل دريك حادثه اتومبیل تلف شده بود.

مبین شاهد این حادثه دلخراش بود. دريك معبر میخکوب سر چهار راه اسلامبول، درست موقعی که چراغ قرمز جای چراغ سبز را می گرفت يك تا کسی قراضه شوهر بیچاره او را زیر گرفته بود ...

عقد از دواج و چند ساعتی که بدنبال آن بود در عین سعادت و خوشی گذشت و عاقبت مد کاظم خان بامبین تنهاماند در این موقع بود که حس کرد تا چه حد خاضره شیرین شوهر مرحومش را در دل حفظ کرده است.

اولین چیزی که این موضوع را باو ثابت کرد تصویر بزرگی بود که دیوار اطاق خواب یعنی درست بالای تخت خواب را مزین کرده بود. مد کاظم خان در حالی که تصویر را بر انداز میکرد پرسید :

— این آقا کیه ؟

مہین جواب داد :

- این عکس موشه .

- موش؟

- موش، شوهر مرحومم... افسوس که نمی شناختیش اگر دیده بودیش

می فهمیدی چقدر این تصویر شبیه خودش است .

مد کاظم خان با مہربانی گفت .

- عزیزم فکر نمی کنی که بهتر باشد این تصویر را جای دیگری

آویزان کنیم ؟

مہین با تعجب گفت :

- آخه چرا ؟

- برای اینکه... برای اینکه این طور... برای اینکه اینجا جایش مناسب

نیست.

مہین پرسید :

- چرا مناسب نیست ؟ موش آدم بی سرو بانی نبود که ما از وجودش

عار داشته باشیم .

- البته، ولی...

- وانگهی موش افکار خیلی بلند و مترقی داشت. مرد زندگی بود !

اگر الان میتواند ما را ببیند، وحتماً از آسمان ناظر حرکات ماست ، ما را

می بخشد و حتی تشویق میکرد !

فردا صبح آنشب ، سر صبحانه ، روی میز در یک بشقاب مقداری گوشت

سرد و مقداری مَر با روی گوشت خود نمائی می کرد . مد کاظم خان اگر روی

میز یک قورباغه و یا یک خرچنگ کباب شده دیده بود اینقدر بدش نمی آمد که

گوشت و مَر با را در ظرف دست در آغوش دید. قبل از اینکه بتواند کلمه ای

بر لب بیاورد مہین با لبخند گفت :

- موش از وقتی از امریکا برگشته بود هر روز صبح گوشت سرد با مَر با

می خورد .

مد کاظم خان برای حفظ ادب چند تنکه از این غذائی که حتی منظره اش حال

اورا بهم میزد خورد. و چون نتوانست بشقاب را خالی کند زنش بالحن آمیخته

بمهربانی و سرزنش گفت :

- تو خیلی اشتها ندازی جونى ... موش چهار برابر تو غذا میخورد !
موش مجموعه همه محاسن بود و گویا قد بلندی هم داشت چون همین از اینکه
قد شوهرش ساعت نمیرسید خیلی متعجب بود :

- چطور تو نمیتوانی این ساعت دیواری را بدون صندلی كوٹ كنى ؟
موش هیچی زیر باش نمیگذاشت فقط با بلندی میکرد دستش بیالای ساعت
می رسید !

موش خیلی برزور بود :

- خیلی متاسفم جونى. قند شكن نداریم كه تو گرد و بشكنى. تا حالا
احتیاج نداشتیم موش گردورا ، میگذاشت وسط دوتا انگشت و بایك فشار
خردش میکرد .

موش خیلی فهمیده و باسواد بود:

-چطور! نه فرانسه بلدى نه انگلیسى؟! موش خوب بود! دوتا دیلم داشت،
دیلم یازده و دیلم دوازده هر دورا داشت .

موش خوش مشرب و خنده رو بود :

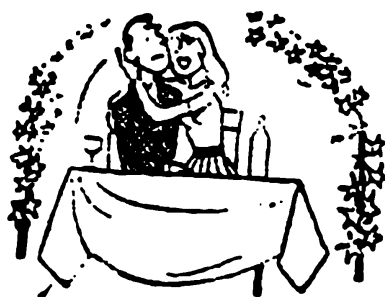
-چرا اینطور اخم میکنی جونى؟ بقول موش گفتنى اگر غصه نداری بخند!
موش خیلی ز رنگ بود:

- چطور نتوانستى بلیط سینما گیر یارى ؟ موش دم هر سینما نى
میرسیدیم! اگر هزار نفر هم توى صف بودند فوراً بلیط گیر مى آورد .

موش در انجام وظائف زناشومى فوق العاده ساعى و پراستقامت بود
در صورتیکه جانشین او قادر بر قابت باتر کتازى ها و رزم آورى هاى او نبود:
- موش هیچوقت خسته نبود !

با اینکه وصف صفات حمیده و رفتار پسندیده اشخاص خوب شنیدنسى
است ولى يكوقتى میرسد كه انسان دیگر طاقت شنیدن ندارد. مد كاظم خان
هم بعد از مدتى باین مرحله رسید، آرزو داشت از موضوع تازه اى صحبت كند
اسم موش در گوشش صدا میکرد. و چون همسر عزیزش ظاهراً قادر به یافتن
موضوع تازه اى نبود يك قسمت از شعله هاى مهر و محبت خود را متوجه پروین

دوست صمیم و قدیم زنش کرد . البته پروین در ابتدای کار مقاومت شدیدی نشان میداد و نمیخواست بدوست خود مهین خیانت کند اما عاقبت روزی رسید که دیگر مقاومتی نشان نداد . و وقتی اولین بوسه رد و بدل شد پروین در حالیکه خود را به سینه مد کاظم خان میفشرد با چشموهای بسته ود هان نیمه باز گفت :
- اوه! مموش! ... مموش جون ، تو چه خوبی !



سبیل منوچ

آنقدر دوست و آشنا در گوش مهندس کاظم خان جمله «چرا زن نیگیری» را گفتند و تکرار کردند که تصمیم بازدواج گرفت .
مهندس کاظم خان مهندس شیمی، رئیس يك کارخانه مواد شیمیائی سازی و کار و بارش خیلی خوب بود و با اینکه چهل و پنج سال از عمرش میگذشت ولی به علت «محاسن اخلاقی» فراوان از جمله اتومبیل شورت آخرین مدل ، خانه شبر و باغ بیلابلی در میگون خیلی از خانواده ها مایل بودند دخترشان را باو بدهند .

اما کار زن گرفتن او يك اشكال داشت و آن این بود که مهندس نسبت بدخترهای امروزه خیلی خوشبین نبود . غلامحسین خان یکی از بستگان نزديك اصرار داشت شهبان یا مهین یکی از دخترهای خانم ماهمنیر را برای او بگیرد .
شوهر ماهمنیر چند سال پیش فوت کرده بود و او با دودخترش شهبان و مهین زندگی میکرد مهین دختر بزرگتر بیست سال و شهبان هجده سال داشت خیلی خوشگل و خوش سرو رو بودند . خود ماهمنیر در حدود سی و شش هفت سال داشت و هنوز طراوت جوانی را حفظ کرده بود بطوری که وقتی با دو دخترش بیرون میرفت اغلب آنها را سه خواهر تصور می کردند !

مهندس پیشنهاد غلامحسین را مورد مطالعه قرار داد و بعد از مدتی تفکر و تعمق اظهار علاقه باز دواج با مادر دخترها کرد. و در برابر اعتراض غلامحسین خان گفت که بدخترهای امروزه اعتمادی نیست در صورتی که مادرشان هر چه باشد از نسل قدیم تر است .

غلامحسین خان هر طور بود رأی او را زد و آنقدر از منافع و خواص دختر جوان و مضار يك زن جا افتاده ، برای آدمی بسن و سال او ، صحبت کرد که مهندس مادر را از شمار کاندیداها خارج کرد. اما موضوع مهتر انتخاب یکی از آنها بود .

از قراری که غلامحسین خان میگفت ماه منیر حاضر بود هر کدام از دخترها را که مهندس پسندد باو بدهد .

باب مرارده مهندس با ماه منیر و دخترانش باز شد. چندبار از یکدیگر دید و بازدید کردند دفعه دومی که مهندس به منزل ماه منیر رفت يك جوان شیک و فکلی از خیل جوانهای اسلامبولی با موهای کرنلی و سبیل دو گلاسی و کراوات کمانی در منزل آنها دید. مادر و دختر او را «منوچ» صدامی کردند و بقرار گفته آنها نسبت دوری باشوهر مرحوم ماه منیر داشت . مهندس ابتدا اعتنائی بوجود این جوان نکرد ولی چندبار دیگر او را در منزل آنها دید . کم کم ناراحت شد با خود گفت حتماً این جوان بایکی از دخترها سر و سری دارد. موضوع را با غلامحسین خان در میان گذاشت و گفت :

«من حتم دارم این جوان بایکی از این دخترها رابطه گرمی دارد . می بینی همانطور که میگفتم به دخترهای این عهد و زمانه اعتباری نیست من ترجیح میدهم خود ماه منیر را بگیرم .

اما غلامحسین خان باز علم مخالفت بلند کرد و گفت :

«در هر صورت کشف اینکه این جوان بکدام يك از این دخترها تعلق خاطر دارد کار مشکلی نیست . تو که مرد فهمیده و اروپا رفته ای هستی نباید از اینکه خواهر زنت یک نفر را دوست دارد ناراحت بشوی . کمی دقت کن وقتی فهمیدی کداميك از دخترها مورد نظر این جوان است آن یکی دیگر را انتخاب کن. تازه این جوان قوم خویش اینهاست و اصولاً من فکر نمیکنم نظری به هیچکدام داشته باشد .

باز زبان گرم غلامحسین خان مهندس را مصمم کرد که از مادر چشم پیوشد هفته بعد یکروز که برای آخرین مطالعه قبل از انتخاب بمنزل ماه منیر میرفت منوج را دید که از منزل آنها بیرون میآمد. ضمن سلام وعلیک مختصری که با او کردیک لکه روز لب کنار لب پائین جوانك توجه او را جلب کرد. خیلی ناراحت شد. رابطه عاشقانه منوج بایکی ازدخترها مسلم شده بود ولی کدامیک؟ مهندس چند دقیقه متفکر برجا ماند و فکر کرد: « این کار آسانی است. این دخترها بندرت روز به لب میالند و حالا که آنجا میروم باید بینم کدامیک از آنها روز مالیده است. »

چهره اش باز شد با قدمهای محکم وارد خانه آنها شد اما متأسفانه آنروز هر سه یعنی هم مادر و هم دخترها روز مفعلی به لب مالیده بودند ظاهراً از يك مجلس مهمانی بر میگشتند و مثل اینکه يك لوله روز مشترك مورد استفاده هر سه قرار گرفته بود چون از لحاظ رنگ کوچکترین تفاوتی بین آنها نبود مهندس وقتی از منزل آنها بیرون آمد یکسر سراغ غلامحسین خان رفت و باز بعد از ذکر شمه ای از محاسن نسل قدیم اظهار علاقه باز دواج با مادر دخترها کرد خوشبختانه یا بدبختانه باز غلامحسین خان رأی او را زد و قرار شد مهندس بیش از پیش سعی کند که گناهکار را پیدا کند. باز چند بار بخانه ماه منیر رفت هر بار منوج در آنجا بلاس بود و چند بار دیگر آثاری از روز لب بر صورت او دید. تمام تدابیر مهندس برای کشف قضیه بی حاصل میماند چون وقتی او آنجا بود منوج کوچکترین عمل باحتی نگاهی که بتواند بعنوان قرینه ای مورد توجه قرار بگیرد نمیکرد.

سه چهار اسکناس ده تومانی از جیب مهندس بکیسه معصومه خاتون خدمتکار ماه منیر رفت ولی مستخدمه خانه هر بار در جواب مهندس بالهجه دهاتی خود میگفت:

« کورشم اگر من چیزی دیده باشم. »

مهندس چند بار از ازدواج با دخترها منصرف شد و بفکر گرفتن ماه منیر نماینده پاکی و پاکیزگی نسل قدیم افتاد باز در آخرین لحظه غلامحسین خان تصمیم او را عوض کرد ولی این ناراحتی فکری مهندس را ترك نمیکرد عاقبت

يکروز برای اخذ يك تصميم جدی باطاق کار خود رفت و در را بروی خود بست . بعد از چند ساعت که از اطلاق بیرون آمد چشمهایش از پشت عینک ذره بینی میدرخشید یکسر بمنزل ماه منیر رفت از آنها دعوت کرد که روز پنجشنبه و جمعه را بیگون بیایند و مهمان او باشند . اصرار کرد که منوج راهم حتماً همراه بیاورند .



نزدیک ظهر پنجشنبه ماه منیر و دخترهایش درمیگون از اتوبوس پیاده شدند . منوج راهم همراه آورده بودند منوج شلوار تنگ و پیراهن گلداری بتن داشت زلف را تا حدود پانزده سانتیمتر از پیشانی جلوتر آورده بود . چند لحظه بعد مهندس که باستقبال آنها میآمد برخوردند و باتفاق بیاغ رفتند . وسائل آسایش از هر حیث مهیا بود . باغ بزرگ و عمارت مدرن و راحت مهندس بخوبی می توانست چند نفر دیگر راهم جابد هد .

مهندس نگاههای شیضت باری از پشت عینک بهمانان خود می انداخت مثل اینکه نقشه ای در سر داشت . بعد از خوردن ناهار هر کدام از مدعوین در گوشه ای دراز کشیدند .

منوج باصرار مهندس روی يك تخت سفری در انتهای باغ دراز کشید و چند لحظه بعد بخواب خوشی فرو رفت . مهندس در این موقع باطاق کار خود برگشت . چند دقیقه بعد وقتی از آنجا خارج شد شیشه ای ، محتوی يك مایع ، پیچیده در بارچه سیاه در دست داشت . این مایع از اختراعات خود او بود رنگ سیاهی بود که اثر آن با هیچ چیز جز با مایع دیگری که آنها هم از اختراعات او بود يك نمیشد . خیلی آهسته باقلم مو آنرا روی سیل دو گلاسی منوج کشید و سر شیشه را بست و باقلم مهای متین و سنگین از منزل خارج شد و بمنزل غلامحسین که تصادفاً او هم درمیگون منزل داشت رفت .

طرف غروب وقتی بمنزل برگشت در محوطه کنار استخر شهبین تنها کنار میز نشسته و مشغول خواندن يك مجله هفتگی بود . وقتی مهندس را دید بعد از سلام و علیک و احوالپرسی دوباره سرش را پائین انداخت و مشغول خواندن شد . مهندس میخواست به جستجوی سایر مهمانان خود برود که ناگهان

نگاهش به گردن دختر جوان خیره شد. روی گردن سفید و قشنگ شهبین دو خط نازک سیاه پررنگ دید که هیچکس به اندازه خود او صلاحیت تشخیص ماهیت و اصل آن را نداشت.

مهندس نفس راحتی کشید حالت آرامش و استراحتی که از مدتها قبل بخود ندیده بود سراپای او را فرا گرفت با خود گفت: «پس شهبین بود». درحالیکه با خیال مهین خوشگل عشقبازی میکرد بطرف سالن رفت در سالن باز بود مهندس بعضی ورود برجا خشک شد. با چشمای گرد از تعجب به گوشه‌ای از سالن خیره ماند. در این گوشه مهین جلوی آینه ایستاده و با شدت و حرارت زیاد دستمالی را بلبهای خود میمالید. رنگ سیاه تند و معلوم الاصل رنگ صورتی و طبیعی لبهای او را پوشانیده بود. مهین وقتی صدای پای مهندس را شنید ناگهان برگشت تا بناگوش سرخ شد و گفت:

— شما هستید آقای مهندس؟ ترسیدم. من داشتم... من داشتم... یعنی تعری يك كاغذ نوشتم انگشتم مرکبی شد... بعد بدون توجه انگشتم را زدم به لبهام، سیاه شد...

مهندس چند لحظه مبهوت برجا ماند بعد برگشت و از سالن بیرون رفت. قیافه بازش درهم رفته بود زیر لب می‌گفت:

— پس اهر دور رابطه دارد. من حق داشتم از دخترهای امروزی می‌ترسیدم. باز زنهای نسل قدیم هزار درجه بهترند.

مهندس نوکرش را بی غلامحسین خان فرستاد. چند دقیقه بعد غلامحسین خان از راه رسید. مهندس ماجرا را برای او گفت و اضافه کرد:

— من تصمیم را گرفته‌ام. محال است دیگر حتی فکر دختر جوان را هم بکنم. باز همان قدیمی‌ها... باز زنهای نسل قدیم... من تصمیم جدی دارم که از ماه منیر خواستگاری کنم و ضمناً باید باو بگویم که مواظب رفتار دختر هایش باشد و این منوچ نره خر را دیگر بخانه راه ندهد.

مهندس و غلامحسین خان چند دقیقه دیگر صحبت کردند. بعد از جا بلند شدند و با قدمهای مصمم بطرف اطاق ماه منیر رفتند که از او رسماً خواستگاری کنند. مهندس از بس سرگرم فکر بود بدون در زدن در اطاق ماه منیر را باز کرد و داخل شد. روی میز انواع و اقسام کرم‌ها چیده شده بود. ماه منیر

کنار کمد توالست ایستاده و تا کمر را بکلی لغت کرده بود . با شدت و فشار مایوسانه‌ای با ابر و صابون سینه و پشت خود را که سراسر آن با تعداد زیادی خط نازک و سیاه پررنگ و معلوم‌الاحصل پوشیده شده بود پاک میکرد . با دیدن آنها فریادی کشید و سینه خود را پنهان کرد . مهندس فریاد زنان از اطان بیرون دوید و با سرعت بطرف استخر رفت . منوچ کنار استخر جلوی آینه کوچک چمباتمه نشسته و زیر نور چراغ توری با قیافه غم‌زده‌ای مشغول تراشیدن سبیل بود .



آخرین آرزو

عجوزه توی اطاق کثیف و محقرش نشسته بود و يك جوراب نخی پاره پاره را وصله پینه میکرد . هفتاد و هشت سال از عمرش میگذشت . هنوز شوهر نکرده بود و معنی خوشبختی را نمیدانست . همیشه در زندگی با فقر و بدبختی و ناخوشی دست بگریبان بود . هوا تاریک شده بود و چشم عجوزه دیگر نمیدید در حالیکه - بر زن و نخ را جمع میکرد آهی کشید و گفت :

- کاش من در عهد بریان زندگی میکردم . اگر من آنوقتها که بریان هم توی دنیا بودند زندگی میکردم باز يك کوره امیدی داشتم که ... در اینموقع ناگهان نورخیره کننده ای در اطاق تاریک پیرزن درخشید و از میان آن يك پری مثل همان بریانی که عکسشان را دیده ایم با همان شکل و قیافه نورانی ، يك تاج مروارید روی سر و يك لباس بلند سفید ظاهر شد . تبسمی بر لب داشت در حالیکه تاج مرواریدش را روی سر جابجا میکرد گفت :

- بیچاره اشتباه میکنی : بریان هنوز هم توی این دنیا هستند ... من میدانم که تو خیلی رنج کشیده ای ، بی اندازه فقیری ، بدبختی و پیری بصورت

تو هزارچین وچروك انداخته ، هیچوقت نه کسی را دوست داشته ای و نه کسی عاشق تو شده ، وقت آن رسیده که من کمی از خوش بختی های دنیا را بتو هدیه کنم .

– خدایا خواب می بینم یا بیدارم ؟

پری گفت :

– نه . خواب نمی بینی ... من بتو اجازه میدهم سه آرزو بکنی که فوراً عملی کنم !

عجوزه در حالی که چشمهایش را میمالید گفت :

– یعنی راسته ؟ ... پس حالا که اینطور پری خانم آرزوی اولم اینه که جوانیم برگردو ازمه زنهای دنیا خوشگل ترم کنید ... چون میدانید من وقت جوانی هم اینقدر بی ریخت بودم که ...

پری دست راستش را بلند کرد . رعد و برق شدیدی حادث شد و یکباره عجوزه خمیده بدقیافه مبدل به ماهرونی باصورت «مارتین کارول» و باسن «ماریلین مونرو» و سینه «جینالولوبریجیدا» شد . وقتی این صورت و شکل و شمایل را درآینه دید ازفرط شغف بگریه افتاد .

– خوب ، حالا آرزوی دومت را بگو .

عجوزه قدیم و ماهروی جدید گفت :

– حالا که اینقدر خوشگل شده ام باید پولدار هم باشم . دلم میخواود این اطاق کثیف و کوچک کاهگلی را مبدل بکنید به یک کاخ بزرگ و عالی با باغ و چمن و استخر و صدتا نوکر و کلفت دست بسینه ...

باز پری دستش را بلند کرد . اطاق کاهگلی بیک کاخ باشکوه مبدل شد و قهرمان ما خود را بکی از سالن های بزرگ و مجلل آن دید باعجله بطرف یکی از پنجره های تمام شیشه دوید . در باغ جلوی کاخ تا چشم کار می کرد عالی ترین گل ها و درختها دیده می شد و کنار استخر قشنگ تمام کاشی یک صندلی راحتی و یک چتر آفتابی بلاژ انتظار صاحبشان را می کشیدند . صدای چهچه بلبل و قناری فضای باغ را پر کرده بود . پری همانطور متبسم در گوشه ای ایستاده بود :

- مواظب باش يك آرزو بیشتر نمانده . این آخرین آرزوی تست .
چه می خواهی ؟

زیبا روی ما درحالی که از فرط شادی و خوشبختی سر از پا نمی شناخت
بفکر فرورفت و بعد از چند دقیقه گفت :

- گوش کنید . حالا من جوان و خوشگل و پولدار هستم فقط عشق باید
سعادت مرا تکمیل کند . اما پری خانم من در زندگیم هیچ وقت بایک مرد خوب
روبرو نشده ام ، هیچ وقت هیچ مردی بمن نگاه نکرده و تمام محبت من متوجه
این گربه پیرم شده . این گربه شريك غم و بدبختی من بوده حالا برای اینکه
هم من براد دلم برسم وهم کمکی باین حیوان بدبخت شده باشد اگر زحمتی
نیست و اشکالی ندارد این گربه را مبدل به يك جوان خوشگل و مهربان
بکنید .

پری درحالی که دست را بلند میکرد گفت :

- مانعی ندارد !

گربه پیر و پشم ریخته کم کم محو شد و بجای او يك جوان بسیار خوشگل
نظیر آن هائی که در فیلم ها می بینیم ظاهر شد .

عجوزه سابق دیگر بمنتهی درجه خوشبختی رسیده بود . با فریادی از
شوق و حرارتی که ذخیره هفتاد سال محرومیت بود با چشمهای نیمه بسته و
دهان نیمه باز بطرف سلطان دل خود رفت .

اما جوان زیبا روی با قیافه عصبانی درحالی که سر تکان میداد عقب
رفت و گفت :

- حالا بکش ای بدبخت !... آنوقتى که همه زنهای همسایه جمع شده
بودند و بتو می گفتند گربه بیچاره را اخته نکن می گفتی من تکلیف خوردم
را بهتر میدانم !...!!



قسمت انتقادهای بسیار جدی

هدیه فرشتگان

سپلاشك برغم «زوزو» پرده در شده بود . طغلك مثل ابر بهار گریه میکرد . «زوزو» یا «آرزو» ، بامن نسبت دوری دارد ولی هنوز بمادت بچگی مرا «داداش» صدا میکند . سعی کردم علت این ناراحتی را بفهمم و او را دلداری بدهم . در میان هایبای گریه گفت :

– از دست شوهرم . . .

– شوهرت چه کرده است ؟

– من نمیتوانم با این مرد زندگی کنم . . . اصلا برای زندگی با این مرد ساخته نشده‌ام . . . او مرا نمی‌فهمد . . . احساسات مرا درک نمیکند .

گله و شکوه «زوزو» ی تازه عروس از شوهرش خیلی مبهم بود . باصرار من ، بعد از گله‌گزاری بسیار از بخت‌سیاه خود عاقبت توضیح بیشتری داد . اشکهارا پاك کرد و گفت :

– تو نمیدانی ، داداش ، این مرد بامن چه رفتاری میکند . . . سلیقه و ذوق ما بهیچوجه باهم جور نیست . تو میدانی من چقدر احساساتی هستم . از بخت بد زن مردی شده‌ام که يك ذره احساسات ندارد . زبان روح مرا نمی‌فهمد . در همان موقعی که من در بحران احساسات آتشین خود هستم ،

همان موقعی که در مقابل يك صحنه زیبا غرق در شور و هیجان هستم، یکباره شروع به صحبت از اضافات و ترفیعات و حق مقام میکند.

- زوزو جان، این مرد حتماً برای تأمین زندگی تو هزار فکر و گرفتاری دارد و نمیتواند همیشه سانتی مانتال باشد...

- این چه حرفی است داداش! گرفتاری یعنی چه؟... دیشب بعد از اینکه یکماه انتظار شب چهارده را کشیده بودم روی تراس خانه رفتم. من در مقابل منظره برج لال و شکوه ماه و لکه های قشنگ ابری که آنرا احاطه کرده بود و نسیمی که میوزید غرق در احساسات بودم. وقتی از قشنگی شب و لطف نسیم صحبت کردم و گفتم که فرشتگان آسمان این نسیم را بعنوان هدیه عروسی ما فرستاده اند میدانی در جواب چه گفت؟...

زوزو دوباره شروع به گریه کرد و حق حق کنان گفت:

- جواب داد: «مرده شود این نسیم را ببرد. از همین نسیم پربروز تا حالا زکام شده ام مثل ناودان از دماغ آب میچکد.» بعد دستمال را در آورد و با چنان صدای گوشخراشی «فین» کرد که من وحشت زده باطاق برگشتم... نه، داداش ما برای زندگی با هم خلق نشده ایم.

این اولین بار نبود که من شاهد و اخوردگی يك دختر جوان از زندگی زناشویی بودم. این درد عمومی و درد نسل جوان ماست. داستانها و رمانها و سینما نسل جوان ما را به بیراهه انداخته اند: دختر جوانی که چندین سال در محیط رؤیا هائی که رمان و سینما برای او بوجود آورده زندگی کرده است چطور میتواند واقعیت زندگی را که من و شما میدانیم آنقدرها شیرین و دل-انگیز نیست تحمل کند. تصور او از زندگی زناشویی با واقعیت آن از زمین تا آسمان تفاوت دارد. من اغلب با این دختران خواب آلوده که برای تجسم زندگی آینده خود از تصاویر و مضامین فیلمها و رمانها الهام گرفته اند صحبت کرده ام. اکثر اینها شوهر آینده خود را جوانی شبیه «مارلون براندو» یا «گرگوری پک» مجسم میکنند که بابلوز خوش دخت سفید و شلوار فلانل با یکدسته گل «کاملیا» بخانه بر میگردد و در خانه ای که شبیه باغهای سرسبز و بر گل «ژوان لهین» یا «میامی» است دست بگردن آنها می اندازد و

لامار تین وار از زیبائیهای دریاچه «بورژ» و «افق نیلگون» صحبت میکند . ولی ناگهان بعد از عروسی چشم باز میکنند مردی را می بینند که بسایک میلیمتر ریش و یک سربند توری سیاه از کنار آنها بلند میشود ، زیر شلوار کر کی سفید و بلند خود را که پاهای آنرا در جوراب کرده است نمایان میکند، و در برابر امواج خروشان احساسات آنها از گوشت و نخود و لویا و برنج و روغن حرف میزنند. یکباره کاخ طلائع آرزو های آن هادر هم میریزد و تفاوت ماه آنها با ماه گردون پدیدار میشود.

طفلك «زوزو» هم از آن دختران خیالاف بود و تصادفاً گرفتار مردی شده بود که درست در نقطه مقابل او قرار داشت. مدتی او را نصیحت کردم و گفتم که با گرفتار بیای رنگارنگ زندگی نباید از شوهر خود توقع سانی مانند تالیم زیاد داشته باشد گفت که توقع ندارد شوهرش همیشه احساساتی باشد ولی او هیچوجه احساسات نمی فهمد. گفتم :

– گوش کن زوزو جان، آخر غلیان احساسات هم محیط مناسبی میخواهد.

در اینخانه يك وجبی ته خیابان امیریه اگر خلد آشیان لامار تین را هم بیاورند احساساتش خفه میشود . روز جمعه اگر موافق باشی همه بیای دانی جان میرویم تا بتوثاب شود که او آنقدر هاهم عاری از احساسات نیست .

روز جمعه من و خانواده «زوزو» و شوهرش بیای دانی جان او در شمران رفتیم . بعد از ناهار باشاره من «زوزو» و شوهرش عین الله خان به آلاچیق که قبلاً به خواش من چند صندلی راحتی و یک رادیو و یک کاپ در آن گذاشته بودند رفتند . خود من صفحه «چنان در قید مهرت پای بنده» که گوئی آهوی سرد در کمندم» آواز بنان را روی یک کاپ قرار داده بودم و اطمینان داشتم که در برابر چنین منظره شاعرانه و در میان نترن ها و گلهای کو کب و مینا و گلابول عین الله خان ابراز «احساسات» خواهد کرد . نیم ساعت بعد، در اطاقی تنهانشته بودم ناگهان در باز شد و «زوزو» وارد شد خود را روی یک صندلی انداخت و با صدای بلند شروع بگریه کرد .

– چطور شد زوزو ؟

– کاشکی بودی و میدیدی داداش ... همان موقعی که من از قشنگی گلها

صحبت میکردم و بنان میخواند : « نه مجنونم که دل بر دارم از دوست »
 عین الله توی باغچه ها گل « ختمی » می چید و توی دستمالش میریخت و میگفت:
 « گل ختمی توی منزل خیلی لازمه . . . برای شستشوی معده و روده هیچ
 چیزی بهتر از گل ختمی و صابون نیست . مخصوصاً برای من که اغلب دچار
 خشکی روده ها هستم لازمت . » و هنوز مشغول چیدن گل ختمی است :



آرتیست بازی

يك راننده اتومبیل در جاده شمیران با سرعت سرسام آوری از اتومبیل پلیس فرار میکند بعد از طی چند کیلومتر در پیچ و خم خیابانهای تهران و مجروح کردن چند نفر، درجوی آب می افتد و توسط پلیس دستگیر میشود - چهار نفر، پسر جوانی را با اتومبیل میدزدند و یکنفر را در تهران نو زیر میگیرند، عده ای با اتوبوس مرسدس بنز آنها را تعقیب و دستگیر میکنند - سه نفر دزد نقابدار وارد اطاق مدیر سینما هما میشوند و با تهدید مسلح صندوق را خالی میکنند.

این خلاصه چند خبر است که در یکی دو ماهه اخیر در روزنامه ها خوانده اید. مضمّن هتم اگر کلمات آشنای «جاده شمیران» و «تهران نو» و «سینما هما» نبود نمیتوانستید حدس بزنید که این وقایع و باصطلاح این آرتیست بازیها در تهران خودمان اتفاق افتاده است. حق هم داشتید چون ما همه چیز داشتیم جز دزد مسلح نقابدار، همه شکل فرار دیده بودیم جز اینکه شخص فراری اول از دست پلیس فرار کند و بعد مرتکب جرم شود. چون و - چرا ندارد: اینها هدیه سینما شهر ماست گاهی فیلمهایی در تهران نمایش

داده میشود که در محیط آشفته و غیرعادی مملکت ما و برای اعصاب ناراحت جوانان ما سم مهلك است. ولی گناه خودمان یعنی این حس تقلید وحشت آور را هم نباید از یاد ببریم. کلمه وحشت آور خیلی بزرگ و اغراق آمیز نیست. عده زیادی از مردم شهر ما در تمام شئون زندگی از پرده سینما الهام میگیرند خیلی از فیلم های سینما در شهر ما مبدأ تحولات کلی شده اند و یکباره قیافه شهر را عوض کرده اند. يك فیلم سینما ظرف یکماه و گاهی يك هفته صرز لباس پوشیدن و آرایش را زیر و رو میکند.

سابقاً برای رسیدن از کلاه وریش بلند فتحعلی شاهی تا کلاه وریش کوتاه ناصرالدین شاهی سالهای سال وقت لازم بود ولی از وقتی باب سینما باز شده است نمایش يك فیلم «دو گلاس فربنگس» ظرف چند روز سیلپهای چخماقی را به سیلپهای دوگلاسی مبدل میکند. یادم میآید قبل از جنگ اخیر نمایش يك فیلم امریکائی قیافه نصف بیشتر مرد های شهر را تغییر داد. در این فیلم آرتیست امریکائی «کلارک گابل» يك قسمت از ریش را در جلوی گوش بموی سر وصل کرده بود و باصطلاح فرنگی ها «فاوری» گذاشته بود. بعد از نمایش این فیلم یکباره اکثر مردان شهر ما بتقلید او «فاوری» گذاشتند و حتی باشخاص مسن و طبقات مختلف از عضو اداره و تاجر و نویسنده رسید. همه بدلیل اینکه: «اگر مد نبود کلارک گابل نیگذاشت» گذاشتند و هیچکدام توجه نکردند که داستان فیلم مربوط به اوائل قرن نوزدهم بود. چندی بعد یکروز صبح از خواب بیدار شدیم و دیدیم تمام خانمهای شهر فرق سر را از وسط باز کرده اند چون آنروز ها «هدی لامار» در يك فیلم باقتضای دل فرق سر را از وسط باز کرده بود. حتی کار بجائی رسید که چاپ عکس يك آرتیست آمریکائی در زمان جنگ در مجله هندی «شیپور» موجب شد که اکثر خانمها موهای سر را روی نصف صورت ریختند. ماجرای زلفبای «کرنلی» که چشم انداز شهر را خراب کرده است و هنوز ادامه دارد در ردیف همین تحولات است. شاید این تقلیدظاهری کم ضررترین جنبه موضوع باشد. ولی تقلید بهمین جا محدود نمیشود خیلی ها روحیات و طرز زندگی ساختگی بر سناژهای فیلم را مدل زندگی

واقعی خود قرار میدهند .

اگر یادتان باشد در نزارها و کتک کاریها که متأسفانه در بین ما خیلی رایج است ، سابقاً اگر طرفین میخواستند از «فحش بی آزار» با آنطرف تر بگذارند یکی دو سیلی بهم میزدند ولی حالا روزی نیست که چند پرونده دندان و چانه شکسته بر اثر مشت ، بدادسراها نرسد .

از نزار گذشته ابراز لطف و محبت خیلی از جوانان هم بتقلید آرتیستها با سیلی و کتک شروع میشود ... حالا که تا اینجا رسیده ام نمیتوانم ماجرای سینما رفتن فیض الله خان را برای شما حکایت نکنم . یکروز قصد داشتم بسینما بروم بفیض الله خان برخورد . هوس کرد با من بسینما بیاید .

فیض الله خان با اینکه باضطلاح عاقل مرد است خیلی تحت تأثیر سینما قرار میگردد هر وقت فیلمی می بیند مدت ها بروح خبیث پدر و مادر «مرد بدجنس» فیلم لعنت میفرستد و مدت طولانی تری عاشق قهرمان زن فیلم میشود و مادر بچه ها از چشمش می افتد . تصادفاً در فیلم «ریتاهیورت» بازی میکرد و در یکی از صحنه ها قهرمان مرد فیلم ، سیلی جانانه ای باو میزد .

فیض الله خان که محو جمال بی همتای هنریشه عشوّه گرشده بود با جملات «خیر نبینی انشاء الله» و «الهی دستت بشکنه» نسبت به عمل آن مرد اظهار تنفر میکرد . ولی صحنه بعد ریتاهیورت خود را در آغوش آن مرد ظالم انداخت و لب بر لب او گذاشت . فیض الله خان «بر شیطان لعنت» گویان و «نچ نچ» کنان نسبت باین عکس العمل زن زیبا اظهار تعجب کرد . وقتی از سینما بیرون آمدیم هنوز انگشت تحیر بدهن داشت . در حالیکه با تسبیح دانه درشت خود بازی میکرد گفت :

— نمیدانم این چه خاصیتی است که خدا در وجود زن گذاشته که سیلی میخورد و بجای تغیر و تشدد باضارب دست بگردن میشود ؟ واقعاً جل الخالق !.. ولی بجان شما امریکائیها جنس زن را خوب شناخته اند . هر چه باشد چهارتا پیراهن بیشتر از ما پاره کرده اند ...

فیض الله خان تاجهار راه اسلامبول که از یکدیگر جدا شدیم لاینتقطع راجع باین موضوع حرف زد . عصر روز بعد خانه شاگرد فیض الله خان بمنزل ما آمد و گفت که اربابش با من کار لازمی دارد . فوراً بمنزلش رفتم

با کمال تعجب دیدم با حال نزار ، پای باندپیچی شده و چشم متورم و صورت
مجروح در تختخواب خوابیده و ناله میکند .
با نگرانی از ماقع پرسیدم . ناله جگرخراشی کرد و گفت :
- ای بر پدر سینما لعنت ... ای بر اجداد سینما لعنت ...
- چگونه شده فیض‌الله خان ؟ در مراجعت از سینما با اتومبیل تصادف
کردید ؟

- نخیر آقا ...

- با موتورسیکلت ؟

- نخیر جانم ... با زخم تصادف کردم ...

من هیچ سردر نمی آوردم .

- واضح تر بفرمائید .

فیض‌الله خان باز ناله پردردی کرد و گفت :

- عرض کنم که دیشب وقتی از سینما برگشتم خواستم بینم زنهای
ایرانی هم شعور زنهای امریکائی را دارند یا نه . تصمیم گرفتم همان معامله‌ای
را که آن فکلی توی فیلم با «ریتاهیورت» کرد با «شکوه اقدس» بکنم ...
اما ماچ و بوسه نکرد هیچی ، چشمت روز بدنیند بمحض اینکه ضربه اول را
زدم چنان رسوائی بیار آورد که نپرس ... سرو صورتم را باین روزانداخت ...
- پایتان را چرا اینطور بسته‌اید ؟

- من مثل آن فکلی توی فیلم نزدم ... خواستم سیلی بهش بزنم یاد
گوش درد کهنه‌اش افتادم ، فکر کردم باز پانصد شصت تومان پول دوا و
دکتر روی دستم می‌ماند . اما بطوری سر حال بودم که نمیتوانستم اززدنش
منصرف بشوم ناچار از پشت سر يك لگد بقسمت تحتانی بدنش زدم . کفش
پیایم نبود این بی‌انصاف هم خیلی جاق و پروار است دوتا از انگشتهای پایم
رگ برگ شد . تازه آنقدر هوار و فریاد کشید که برادرهایش که همسایه ما
هستند ریختند توی خانه و کتکم زدند . نخیر آقا ، زنهای ایرانی کجا و
زنهای امریکائی کجا !



زبان پلوخوری

- با اینکه در اینکار «آنگازه» شده‌ام و به «پرستیژ» و «اوتوریته» من بستگی دارد برای من کاملاً «سامه تگاله» ...
من گوشه‌ها را تیز کردم و پرسیدم :
- چطور آقا؟ چی فرمودید؟
- غرض اینستکه «امپورتانس» این مسئله را زیاد نکنید . اگر برای شما «امپوسیل» است خودتان را «دگازه» کنید و البته «آترنو» باشد .
اسدالله‌خان دست بردار نبود . کلمات فرنگی را پشت سرهم در صحبت ردیف میکرد و حاجت بند کمر نیست که اغلب را غلط و در غیر جای خود استعمال میکرد . مدتی تحمل کردم و عاقبت کاسه صبرم لبریز شد . با اینکه با او رودربایستی داشتم گفتم :
- شما چه اصراری دارید کلمات فرنگی استعمال کنید؟... از شما چه پنهان
فرمایشات جنابعالی را درست نمی‌فهمم !
گرددن را کج کرد و ابرو را بالا گرفت و گفت :
- عجب ! مگر زبان فرانسه نمیدانید ؟
گفتم :
- چرا ! ولی این زبان «فرانکو-فارسی» شما را نمی‌فهمم . بس لطفاً

بزبان فرانسه صحبت کنید .

کمی سرخ و ناراحت شد :

– میدانید من ... زبان فرانسه ... البته میدانم ولی حوصله حرف زدنش را ندارم .

– پس فارسی بفرمائید .

اسدالله خان از کوره دررفت و فریاد زد :

– آقا این چه امراری است! من چطور مطالب مهم را با این زبان ناقص و مزخرف بفهمانم ... شما بالا بروید پائین بروید زبان فارسی يك زبان ناقص است . يك زبان بدوی است که در آن برای اشیاء لغت هست ، برای بعضی احساسات خیلی معمولی مثل گرسنگی و درد و ناخوشی هم يك عده لغات محدود وجود دارد ولی بعضی اینکه به « دومن » احساسات لطیف وارد بشویم گنگ است . « نو آنس » های معنی را نمیرساند . بفارسی فقط میتوانید بگوئید « پر خورده اید » « کم خورده اید » ، « سردتان است » ، « گرمتان است » اما چطور احساسات و « ساتیمان » های لطیف را میتوانید بیان کنید ؟ ... خلاصه زبان پلوخوری است . بیجهت تعصب نداشته باشید !

آروز بحث ما بند را از ادا کشید . واقعاً دلم سوخت .

اگر این عقیده را تنها از زبان او شنیده بودم آنرا بعنوان يك نغمه منفرد و ناموزون تحمل میکردم . ولی دلم میسوزد از اینکه این درد نسل کنونی ما و نمونه طرز تفکر خیلی از همشهریهای ماست . خیلی ها هستند که ضعف یینائی را بحساب تاریکی قوس درخشان خورشید میگذارند . زبانی که در دهان حافظ و سعدی و فردوسی مبین لطیف ترین و عالی ترین احساسات بشری بوده است در نظر آنها ناقص و بدوی مینماید و نمیتواند « ساتیمان » هائی غیر از پر خوری و کم خوری و ورودل حاصله از آن را بیان کند . بدبختانه از این دسته تندروتر آنهائی هستند که زبان فارسی را بعنوان مبین احساسات خشن نیز نمی شناسند و از « نو آنس » ها گذشته از قوری و سه پایه و ساور و آفتابه نیز با اسامی فرنگی اسم میبرند . از جمله این افراطیون غلامحسین خان آشنای منست که از وقتی از سفرش ماهه امریکا برگشته حتی همان آفتابه لگن که چهل

سازن احتیاجات او بر آورده است تمبیر اسم داده است . معتقد است که زبان فارسی حتی معنی دقیق این اشیاء را نمیرساند . اطاق ناهار خوری به «دای نینگ روم» و اطاق نشیمن یعنی پنج دری سابق باتیرهای چوبی تار عنکبوت بسته «سینه داده» به «لیوینگ روم» و مستراح کوچک بارایچه کریه بعثت دوش بی آبی که در آن نصب شده است به «شینگ روم» مبدل شده است . وقتی زمستانها به پارو کردن برف احتیاج پیدا میکنند و برف پارو کن دوره گرد را صدا میزنند ، باو دستور میدهند که پشت بام «لیوینگ روم» را پارو کند . کارگر بیچاره از اسم آن وحشت میکند و بجای دو تومان شش تومان مزد مطالبه میکند .

یادم میآید یکی از اعیاد گذشته بدیدن غلامحسین خان رفته بودم . يك خانم مسن با طفل دوساله ای که ظاهراً نوه اش بود نیز آنجا بود . اهل خانه از من و این زن سالخورده که او را «خاله خانم» صدا میکردند در «لیوینگ روم» پذیرائی میکردند . حتی مادر زن غلامحسین خان که گویا سواد فارسی ندارد مارا انگلیسی پیچ کرده بود و در مقام اظهار لطف به سر بچه دوساله میگفت :

– واقعاً این بچه چقدر «کری زی» است (بمعنی خل و دیوانه)

و خاله خانم از ترس اینکه مبادا «کری زی» بمعنی چاق باشد و نوه اش نظر بخورد پشت سر هم «ماشاء الله» میگفت و دعا میخواند و از قیافه اش پیدا بود که میل دارد تا در تریخانه برگردد و اسفند دود کند . در این گیر و دار سر بچه قصد کرد که برای رفع احتیاجی تند از اطاق خارج شود ناگفته نماند که «چری سیروپ» میزبان ما که همان شربت رقیق آلبالوی خودمان بود در شتابزدگی بچه موثر بود . خاله خانم طبعاً میخواست نوه خود را همراهی کند . مادر زن غلامحسین خان خواست او را راهنمایی کند ولی خاله خانم راضی بزرحمت او نبود :

– نه ، قربان شما . . . خودم پیدا میکنم .

مادر زن غلامحسین خان اصرار زیاد را جایز ندید فقط آدرس داد :

– تشریف ببرید توی همان «شینگ روم» است .

چند لحظه بعد صدای خاله خانم از حیاط شنیده شد که میپرسید :

– فرمودید کجاست ؟

- توی «بشینگ روم» کنار «دای نینگ روم»!

- همینجا که درش بازه؟

- بعله .

چندبار سوال و جواب تکرار شد . چون مراجعت خاله خانم بطسول انجامید زن غلامحسین خان برای کسب خبر از اطاق بیرون رفت و ناگهان از حیاط «دای» «خدامرگم بده» او بلند شد ...
معلوم شد که خاله خانم آشپزخانه مدل امریکائی جدیدالاحداث را بجای «بشینگ روم» گرفته است ! ...



اسم رُما تیک

چند روز پیش بمنزل سید ابوطالب خان تلفن زدم . خانمی گوشی را برداشت . گفتم :

- آلو، آقای سید ابوطالب خان تشریف دارند ؟

- نخیر . اصلاً ما هیچ آدمی اینجا نداریم .

- عجب ؟ مگر آنجا منزل آقای استقرارزاده نیست ؟

- چرا همینجاست . اما هیچ آدمی اینجا نیست .

- پس کی آنجا هست ؟

- فرهاد .

- لطفاً بهمان آقای فرهاد خان بفرمائید صحبت کنند .

چند لحظه بعد فرهاد خان پای تلفن آمد . من تا صدای او را شنیدم

گفتم :

- شماید سید ابوطالب خان ؟

- بله . خودم هستم .

- فرهاد خان هم شما هستید ؟

- بله . بعد برایتان توضیح میدهم .

آرروز صبحتمان را کردیم . روز بعد سید ابوطالب خان را دیدم . در مقام توضیح گفت :

- چون زنم علاقه دارد مرا «فقر» صدا بزند برای من اسم جدید فرهاد را انتخاب کرده است و برای اینکه مجبورم کند اسم جدید را بین دوستانم منتشر کنم ، وقتی کسی مرا با اسم قدیم پای تلفن میخواهد میگوید همچو آدمی نداریم . این بی انصاف فکر نمیکند که از فرهادی من گذشته است ...

از قیافه سید ابوطالب خان که با سر طاس و دماغ عقابی و سبیل مربع مستطیل و چهل سال سن اسمش به «فقر» مبدل شده بود بخنده افتادم . سید ابوطالب خان سری تکان داد و اضافه کرد :

- حالا وقتی اسم من «فقر» بشود فکر کن بچه ها چه شده اند باز اسم جدید من فارسی است دخترم آفاق بعد از سالها تحصیل و سه سال درجاء زدن در کلاس سوم متوسطه اخیراً به «مازیانا» تغییر نام داده است . مرد بینوا از این موضوع دل پری داشت . این ماجرای اسم گذاری و تغییر اسم در شهر ما تماشائی و شنیدنی است . کم کم اسامی ایرانی هم مثل آداب و رسوم ایرانی ، مثل موزیک ایرانی ، مثل زبان فارسی منفور و مطرود فرنگی- مآب ها میشود و بتدریج «فلورا» ها و «کلورا» ها و «کارمن» ها جای پروین ها و آذر ها را میگیرند . سابقاً بهانه آنها این بود که اسامی معموله عربی است ، تقبل است ، بدل نمی نشیند و بگوش ناخوش میآید . اما حالا چرا اسامی فارسی را بدور می اندازند ؟ آیا در تاریخ ما ، در شاهنامه شاعر بزرگ ما اسمی قشنگ تر و دلنشین تر از «فلورا» نمیتوانند پیدا کنند ؟ ...

این ها همانطور که عمارت خود یا مبل اطاق های خود را نو کرده اند میخواهند آنچه ما از آداب و رسوم داریم بدور بریزند و سراپا نو شوند . این فرنگی- مآب ها شاید نمیدانند که مراجع تقلید آنها یعنی اروپائیا همان اندازه که بحفظ زبان خود علاقه مندند به نگهداری اسامی خود نیز علاقه دارند . حتی دولتها وظیفه خود میدانند که از تغییر شکل اسامی و ورود اسامی خارجی

جلو گیری کنند .

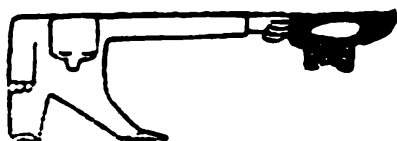
در فرانسه بموجب قانون بیست و سوم مارس ۱۸۰۳ استفاده از اسامی غیر از آنچه در تقویم مذهبی یا در تاریخ قدیم وجود دارد ممنوع است .
از اینها گذشته سابقاً وقتی می شنیدیم پرویز یا غلامعلی یا بطرس تکلیف خودمان را می فهمیدیم و اگر سن و سال و وضع اجتماعی صاحب اسم را حدس نیز دیم لا اقل می فهمیدیم چه ملیت و مذهبی دارد .

اما حالا در مقابل رنگ روی زرد سیاه سوخته و گونه های سالکی «آیدا» ها و «فلورا» ها حدس زدن ملیت ، ضمیر واقعاً نورانی لازم دارد .
بیاد یدالله خان افتاده ام که خداوند چندماه پیش دودختر دوقلو باو عطا کرد . این مرد که از تجار معتبر و محترم است علاقه داشت که روی دخترهایش اسامی قدیمی بگذارد . بعضی شنیدن خبر تولد دودختر دوقلو ، اسامی معصومه و سکینه را بر زبان آورده بود . ولی عشرت سادات مادر بچه ها از اینطرف و آنطرف اسامی جدید فرنگی شنیده بود ، پس از تحقیقات از دوستان فرنگی- مآب خود دو اسم کاملاً متفاوت و بقول خودش رمانتیک برای نوزادان در نظر گرفته بود و پس از بازیافتن حواس خود، اطفال را «ریتا» و «ویدا» صدا کرده بود .

بعد از حمام زایمان جنگ و جدال زن و شوهر شروع شد . یدالله خان بابش را توی يك كُش کرده بود که برای بچه ها با اسامی سکینه و معصومه سجل بگیرد و عشرت سادات از «ریتا» و «ویدا» يك قدم پایش را اینطرف تر نمیگذاشت . داستان اختلاف شدید آنها در تمام محله دهن بدهن میگشت و تلافی اقوام نزدیک آنها برای رفع این اختلاف بجائی نرسیده بود .

چون بچه های ییگناه بدون شناسنامه مانده بودند بعضی یکی از بستگان آنها يك هیئت چهار نفری برای رفع اختلاف و پیدا کردن راه حل تعیین شدند . بنده هم جزء «هیئت حل اختلاف» بودم مذاکرات ما با حضور طرفین چند ساعت بطول انجامید . سعی ما بر این بود که زن و شوهر را وادار کنیم اولی يك پله بالا بیاید و دومی يك پله پایین ... اما متأسفانه یدالله خان حتی به شپین و مبین هم راضی نشد و عشرت سادات پیشنهاد فرشید و مهشید را هم رد کرد و

که یسیون حل اختلاف بدون نتیجه منحل شد .
 این کشمکش در حدود یکماه بطول انجامید. عاقبت بر اثر فشار اداره آمار
 و وساطت یکی از ریش سفیدان قوم قرار شد هر کدام از آنها یکی از اطفال
 را بمیل خود اسم بگذارد . آنها هم درست دو نقطه مقابل را انتخاب کردند:
 یدالله خان دختر سهم خودش را «ربابه» نام گذاشت و عشرت سادات سهم خود
 را «ویرجینیا» نامید. اما چند روز پیش شنیدم دوباره میان زن و شوهر جنگ
 و فتنه پیاخاسته و نزدیک است کار آنها بطلاق بکشد . پس از تحقیقات معلوم
 شد علت اختلاف جدید اینست که علیرغم عهد و پیمان عدم تعرض ، عشرت-
 سادات ، ربابه یدالله خان را «باربارا» مینامد و یدالله خان هم از لج زنش
 «ویرجینیا» ی طفل معصوم چندماهه را «فخرالحاجیه» صدا میکند ...



نکب بی پوی

ابوالفتح خان آشنای مایک خانه به هشتاد و پنج هزار تومان خریده بود . البته امروز دیگر خانه هشتاد و پنج هزار تومانی چیزی نیست که قابل صحبت باشد ولی دوستان و بستگان او این حرفها را نمی فبیدند و « سور » میخواستند ابوالفتح خان سور بمعنی واقعی نداد ولی یکروز ده بانزده نفر از آشنایان و بستگان نسبی و سببی را برای صرف چای و شیرینی بخانه دعوت کرد . همانطور که شش میزنید بنده هم جزء این عده بودم . چون مهمانی بمناسبت خرید خانه بود طبعاً تمام مدت صحبت در اطراف خانه دور میزد یکی یکی مهمانان را در اطاقها گردش میدادند و ابوالفتح خان و زنش شمس الملوك میگفتند و تکرار میکردند :

— این خانه را مجبور شدیم بخریم و گر نه خانه شش هفت اطاقی برای ما کم است . یک خانه رفتیم بخریم به صد و چهل هزار تومان ولی حیف که یکروز زودتر خریدندش .

در همان موقعی که صاحبخانه وزن و خواهرزنش از دارائی خود داد سخن میدادند و هشتاد و پنج هزار تومان را دون شأن خود میدانستند ، ناگهان دختر ابوالفتح خان باعجله وارد شد و در گوش مادرش چیزی گفت .

شمس الملوك آهسته موضوع را بشوهر و خواهر خود در میان گذاشت رنگ از روی آنها پرید. بفاصله یکی دودقیقه هر سه بیرون رفتند من حس کردم که يك واقعه غیرعادی اتفاق افتاده است چون پسر ابو الفتح خان که با من میانه خوبی دارد کنارم نشسته بود مآوقع را پرسیدم. سر را جلو آورد و آهسته گفت :

- باتو که رو دو وایسی ندارم. مامان و آقا جان به همه گفته اند خانه را به هشتاد و پنج هزار تومان خریده اند در صورتیکه کمتر از این قیمت خریده اند. عمه جان مامان موقع معامله تصادفاً توی محضر بوده و فهمیده که خانه را چقدر خریده اند. آقا جان و مامان خیلی سعی کرده بودند که عمه جان بو نبرد امشب عده ای اینجا هستند چون بقدری فضول است که اگر بیاید پته آنها را روی آب می اندازد و حالا علت ناراحتی آقا جان و مامان اینست که خبر شده اند عمه جان از سر خیابان بطرف خانه مامیاید.

- ممکن نیست از او خواهش کنند که ...

- تو عمه جان را نمی شناسی اصلاً گوشش باین حرفها بدهکار نیست و اگر بفهمد که ماقصد پنهان کردن قیمت حقیقی خانه را داریم مطلب را پشت رادیو میگوید ...

در این موقع در باز شد و يك پیرزن هفتاد و چند ساله زبر و زرنگ ولی بدون دندان بارو سری سفید وارد شد و بعد از سلام و غلیک گرم با همه و بوسیدن اکثریت حضار، شست و شروع بخوردن کرد و بادهن پر، از اینکه دعوتش نکرده بودند و خودش خبر شده بود گله کرد. رنگ روی شمس الملوك مثل گچ دیوار شده بود.

عمه جان گفت :

- مرا باید زودتر از همه دعوت میکردید چون من وقتی توی محضر

سند را می نوشتید حاضر بودم ...

شمس الملوك و خواهرش میان حرف اودویدند و باهم گفتند :

- عمه جان چرا شیرینی میل نمیفرمائید ؟

خلاصه مدتی دوزن بیچاره قرار و آرام نداشتند. دائماً مواظب عمه جان بودند. چون زن سالخورده بر حرف هر مطلبی عنوان میشد صحبت را بموضوع

خانه میکشید . حتی یکبار عمه جان بلامقدمه بادهن بر گفت :

— خانه باین قیمت ...

بیچاره خواهر شمس الملوك از فرط دستپاچگی حرفی پیدا نکرد که صحبت او را قطع کند شروع به دست زدن و خواندن « انشاء الله مبارك باذا » کرد . عمه جان باتعجب پرسید که چرا « یار مبارك باذا » میخواند شمس الملوك و خواهرش نگاهی بهم کردند شمس الملوك گفت :

— عمه جان مگر نمیدانید که دختر برادر ابول را همین دوزها نامزد میکنند .

عمه جان از طرح مسئله قیمت خانه موقتاً منصرف شد ولی میزبانان دیگر بهمانان توجهی نداشتند و تمام فکرشان این بود که جلوی زبان عمه جان را بگیرند ولی عمه جان يك جمله در میان بطرف مسئله قیمت خانه حمله میبرد عاقبت شمس الملوك بعد از چند لحظه مشاوره زیرگوشی باخواهرش ، گفت :

— راستی عمه جان شما حمام خانه ما را ندیده اید . . .

— به به ، ماشاء الله حمام هم داده ؟ زمینش هم گرم میشه ؟

— بعله . . . الان هم گرمه اگر بخواید سر و تن لیف بزنید هیچ

مانعی نداره .

بعد از یک ربع اصرار عمه جان را راضی کردند بحمام برود . وقتی از اطاق خارج شد میزبانهای مانفس راحتی کشیدند و دوباره مهمانی جریان عادی خود را بازیافت . من فکر فرورقتم .

این درد و مرض فقط مال ابوالفتح خان و خانواده او نیست . این گزاف گوئی و بز بی جا دادن از درد بدتری سرچشمه میگیرد و آن درد عار و تنگ از بی بولی است که در هیچ جای دنیا باین حد و باین شکل نظیر ندارد . مردم ، بی بولی و نداری را چنان تنگ میدانند که حاضرند هزار بدبختی را متحمل شوند و کسی فکر نکند و نگوید که پول ندارند و آنهایی که دارند چنان فخر و مباهاتی بآن میکنند که آدم خیال میکند بنی سلین را کشف کرده اند . بارها اتفاق افتاده است که بادوستی بوده ام و در حضور شخص ثالثی محتوبات جیب را برملا کرده ام و دوستم بجای من تابنا گوش قرمز شده و پر خاش کرده است که چرا آبروی خودم را میریزم . همچنین دفعه هزارم بود که میدیدم یک نفر چیزی میخرد و تمام اهل خانه را جمع میکند و بآنها سفارش میکند که قیمت خرید را دو برابر بگویند . همین چند روز پیش از بچه ای که

از دست پدرش كتك میخورد و ساطت کردم . بیچاره بچه گناهِش این بود که در حضور عده‌ای گفته بود ظهر « شیر برنج » خورده ام و دوست دیگری دارم که از ترس زبان درازی بچه‌اش آبگوشت واشکنه و تمام غذاهای ذلیل و خفیف را بعنوان جوجه به پسر سه‌ساله‌اش معرفی کرده و در نتیجه وقتی از بچه میپرسند ناهار چی خوردی ، بدون تأمل جواب میدهد جوجه .

تصادفاً این بچه بینوا هم یکروز از پدرش كتك مفصلی خورد و علت این بود که ضمن صحبت از ناهار که مثل همیشه «جوجه» بود جلوی آدم‌های غریبه گفته بود: «نون توی جوجه تولید کردیم» . صدای فریاد عمه‌جان از نقطه دور- دستی رشته افکارم را پاره کرد تقاضا داشت که یکنفر برود و پشت او را لیف بزند . بعد از چند دقیقه خواهر شمس الملوك بادستور سری واکید معطل کردن عمه جان در حمام قروند کنان از اطاق بیرون رفت. نیم ساعت بعد وقتی دوباره ابو الفتح خان و زنش به پزدادن مشغول بودند عمه جان باصورت سرخ مثل لبو وارد اطاق شد بزور توی دهن او گذاشتند که مایل است بخانه بر- گردد . خود ابو الفتح خان از جابرید و رفت از خیابان يك تا کسی دم خانه آورد . در تمام مدت غیبت او زن و خواهر زنش برای منصرف کردن عمه جان از صحبت قیمت خانه ، هزار جور پرت و پلا گفتند . و تمام اخبار تازه و کهنه تصادفات و خودکشی‌های روزنامه هارا برای او نقل کردند وقتی تا کسی حاضر شد عمه جان را باسلام و صلوات بلند کردند . از همه خداحافظی کرد. میزبانان ما نشستند و نفس راحتی کشیدند. ابو الفتح خان عرق از پیشانی پاك کرد چند لحظه بعد عمه جان از توی حیاط شمس الملوك راصدا زد . شمس الملوك پنجره را باز کرد. عمه جان فریاد زد :

– راستی شمی جون سنگ پا افتاد توی چاهك حمام دنبالش نگریدید...

بدهید درش بیاورند، بعد يك پنجره سیمی هم روی این سوراخ بگذارید ..

– چشم عمه جان ، همین فردا میدهم درستش کنند، چشم...

عمه جان فریاد زد :

– آره ننه جون يك پنجره سیمی که قیمت نداره، شما که پنجاه و هفت هزار

تومان بول این خانه را دادید ، این سه چهار تومان هم روی آن ...

لولو عینک

چند روز پیش بدیدن یکی از دوستان دتم . تا وارد سالن شدم «شوشو» بچه دوساله دوستم که صدای گریه‌اش تا سرکوچه می‌آمد نگاهی بن کرد و صدایش در گلو خفه شد . رنگ‌رویش سفید شد و مثل مجسمه سنگی بی‌حرکت خشکش زد . من برای رعایت رسوم خم شدم و «نازی ، نازی» گویان بقصد بوسیدن بچه بطرف او دتم ولی پدرش جلو دوید . دست مرا گرفت و گفت :

– نه ، نرو جلو ! زهره بچه‌ام می‌ترسد . این بچه یکساعت بود گریه میکرد . چون همه «لولو» ها را کهنه کرده ، او را از «لولو عینکی» ترساندیم . تو هم تصادفاً وارد شدی و این بچه از عینک ترسید و الحمدالله ساکت شد . حالا اگر جلو بروی از ترس پس می‌افتد .
دلم بحال طفل معصوم وحشت زده سوخت گفتم :

– باباجان ، این بچه زبان بسته شاید یکجائی از بدنش درد میکند . شما بجای اینکه بیریدش پیش دکتر دوا درمانش کنید بدتر روح و جسمش را شکنجه میدهید . برای اینکه زحمت مراجعه بدکتر را نکشید ضمناً گوشتان هم راحت باشد با آینده بچه خودتان بازی میکنید .

دوستم گفت :

– چه میشود کرد . آخر ماهم آدم هستیم . این بچه قرار و آرام را از ما بریده ... مثلا فکر کن وقتی سینه‌اش درد میکند و سر سفره هوس میکند مثل ما ترشی خیار و بادمجان بخورد چه خاکی بسر کنیم ؟ اگر لولو نباشد یا باید مدت‌ها سرفه خرخره‌اش را پاره کند یا در اثر فریاد و شیون او باید همه ما بدارالمجانین بناه ببریم .

گفتم :

– این بچه بدبخت با این تخم‌ترس که در مغزش میکارید وقتی بزرگ شد چه میکند ؟ مگر مردم دنیا چطور بچه بزرگ میکنند ؟ مگر همه بچه ها ...

– ای آقا ! بچه‌های دنیا غیر از بچه‌های ما هستند این بچه‌های «نخود لویا» خورده‌ما حساب سرشان نمیشود .

خلاصه ، حرف بخرج دوستم نیرفت و «لولو» را جزء وسائل ضروری نگهداری بچه میدانست . تنها او نیست که این عقیده «مترقی» را در تعلیم و تربیت بچه دارد . تقریبا تمام پدر و مادرها کم و بیش در خانه خود جناب لولوئی دارند . و برای تسکین آلام اطفالشان از آن استفاده میکنند . البته لولو عنوان کلی است و در هر خانه اسم و شکل خاصی دارد . از هردسته و صنف و طبقه در انجام وظیفه «لولوگری» بصورت ارواح نامرئی شرکت دارند . از شاغلین خدمات دولتی و اصناف : آجان ، دکتر ، کاسه‌پشقابی ، و آب حوضی . از ملیت‌ها : هندی و تازی . از معلولین : شل و دندان گراز . از اسامی : علی موجود و درویشعلی . از حیوانات : سگ هوپ‌هوپی و پیشی سیاه و بعد از همه لولوهای عینکی (که خدمتگزار هم جزء آنها هستم) در خانه‌های بالا و پائین شهر بانجام «وظیفه» مشغولند .

همین الان که مشغول نوشتن این سطور هستم دوست محترمی در دفترم ، روبروی من نشسته و روزنامه میخواند . چند لحظه پیش قلم را زهین گذاشتم و از او پرسیدم :

– بگو ببینم ، بچه‌هایت از چه میترسند ؟

بدون اینکه حتی يك لحظه فکر کند با قیافه جدی ، مثل اینکه يك

امر کاملاً طبیعی باشد گفت :

- یکی از آنها از مرغابی میترسد و دیگری را از «تندرسی» میترسانیم که خودم هم نمی‌دانم چه موجودی است .

یکی دیگر از آشنایانم بچه خود را چند شب متوالی از دلاک حمام ترسانده بود . بعد طوری شده بود که بچه پشت دستهایش مثل « ته دیگ » سبزی پلو شده بود و بحمام نرفت .

یادم می‌آید آشنائی داشتیم بنام غلامحسین خان که در خیابان نظامیه سابق و بهارستان فعلی منزل داشت . نزدیک خانه او يك دكان رنگرزی بود که در آن پشم رنگ می‌کردند و اسم رنگرز « اسدالله » بود . یکروز وقتی زن غلامحسین خان و مهربی دختر دوسال و نیمه‌اش از جلوی دكان رنگرز رد میشدند اسدالله با صورت آبی سیر خود ، در حالیکه يك بسته پشم بدست داشت ، بطرف بچه آمده بود که نسبت باو اظهار محبت کند ولی طفلک بچه از این قیافه عجیب و بسته پشم چنان وحشتی کرده بود که یکروز تمام میلرزید و اشک میریخت و با زبان بچگانه میگفت : « پشم سیاه » . بعد از سه چهار روز که این واقعه فراموش شد ، غلامحسین خان و زنش باین فکر افتادند که بعنوان لولو از اسدالله رنگرز یا بقول بچه « پشم سیاه » استفاده کنند . از آنروز بی‌مدت هر وقت بچه مخالف میل آنها رفتار میکرد تهدیدش میکردند که اگر بچه خوبی نشود او را به اسدالله میدهند :

« چطور؟ شیرت را نمی‌خوری ؟ آهای اسدالله پشمی بیا این مهربی را بیربخور ... به به ، چشم روشن ! گل بازی میکنی ؟ آهای اسدالله پشمی بیا این بچه را بگیر سرش را بیر ... »

و بچه وحشت زده مدتی از ترس میلرزید و نفس نمی کشید . آنقدر پدر و مادر و برادر و کلفت هیولای « اسدالله پشمی » را برخ مهربی بیگناه کشیدند و از دو دندان گراز ته گلایش و پشمهای میمون آسای بدنش گفتند و تکرار کردند که بچه بیچاره شبها گاهی نمره میکشید و از خواب می برید و یکساعت میلرزید . کم کم داشت تعادل روحی خود را از دست میداد . تا وقتی بزرگ شده بود از تنهایی میترسید ، از تاریکی می ترسید ، از رعد

و برق میترسید ، حتی از صدای اتومبیل‌های آتش‌نشانی میترسید .
گذشت و گذشت و گذشت ، تا اینکه دوماه پیش برای مهری که دختر
قشنگ هفده ساله‌ای شده بود خواستگار آمد . داماد را در يك جلسه رؤیت
کردند . نسبتاً جوان و خیلی آرام و سربزیر بود . درست سه هفته پیش ، يك شب
جمعه مجلس عقد کنان مهری خانم با مسعود خان برپا شد .

منهم جزء مدعوین بودم . عروس را در اطاق مجاور پای آینه و شمعدان
و خوانچه نشانند و داماد با فراك کرایه‌ای و بایون سفید پهلوی ما و « آقا »
نشت . « آقا » خطبه و دعا خواند و بالهجه غلیظ و معرب خود گفت :

— عقد میکنم حضرت علیا عالیہ ، عاقله ، کامله ، باکره ، عقیقه ، دوشیزه
مهری خانم را برای جناب بالغ ، کامل ، عاقل رشید مختار آقای ...
« آقا » نگاهی به شناسنامه داماد کرد و ادامه داد :

— آقای اسدالله خان معروف به مسعود ...

ناگهان صدای فریادی از اطاق مجاور بلند شد . من سراسیمه بآن
اطاق دویدم . عروس مثل اینکه ماسار دو سر دیده باشد اشک میریخت .
دندانهایش از وحشت بیهم میخورد و با صدای خفای می‌گفت :

« نمیخواهم ، نمیخواهم ، اسدالله . اسدالله . نمیخواهم »

اینقدر مادر و خاله‌هایش برو سینه زدند که مهری در حمله پنجم
آقا « بله » را گفت . ولی تجسم زندگی بایک « اسدالله » که احتمالاً بدنش هم
پراز پشم بود عروس بیچاره را بحال نزاری انداخته بود .

دو سه روز پیش داماد ، اسدالله خان معروف به مسعود ، را دیدم . وقتی از
حال زنش پرسیدم گفت :

— آقا اشتباه غریبی کردیم . در فکر هستم تا دیر نشده از یکدیگر
جدا بشویم . نمیدانم چرا این خانم ارمن میترسد . شما ملاحظه بفرمائید از
من مهربانتر و ملایمتر کسی هست ؟ هفده شب تمام است که شبها مادرش در
اطاق مجاور میخوابد و چراغ را هم تا صبح روشن می‌گذاریم و باز شبی
چندبار از خواب میپرد و می‌لرزد و فریاد میکشد : « اسدالله پشمی » نمیدانم
چرا بمن لقب « پشمی » داده است !

بعد تازه داماد با قیافه درمانده پاچه شلوارش را بالا زد و ماهیچه
 بایش را که مثل بلور بازفتن تراشیده و سفید و براق بود نشان داد و گفت:
 - آقا ملاحظه فرمائید کجای بنده پشمی است؟ از بدنم گذشته، حتی
 سبیل هم برای خاطر خانم تراشیده‌ام. نخیر آقا، این خانم بدرد من نمی‌خورد.
 انشاءالله همین هفته می‌دهم دست پدر و مادرش، يك اسدالله بی‌پشم برایش
 پیدا کنند که زلف و ابرو هم نداشته باشد!



بخارات و مضرات

چندی پیش نتیجه يك تحقيق سازمان ملل را در باره نسبت اطباء
بجمعیت در هر کشور میخواندم . ارقام دقیق آنرا بخاطر ندارم ولی مثلاً
نوشته بود در سوئیس برای هر چهارصد نفر ، در فرانسه برای هر بانصد نفر
و در سوئد برای هر ششصد نفر يك طبیب وجود دارد .

این نسبت را در اکثر کشورهای جهان حساب کرده بودند . ولی جای
مملکت ما در این لیست خالی بود . بلاشك علت آن عدم وجود آمار دقیق در
ایران است . ولی من اگر بجای آقایان محققین بودم منتظر آمار نمیشدم و
بدون تأمل ایران را در رأس آمار مزبور قرار میدادم و مینوشتم در ایران
برای هر یکنفر يك طبیب وجود دارد .

میرسید چطور ؟ امتحان بفرمائید . یکروز وقتی از خانه بیرون
میائید بهر کس بر میخورید از دل درد یا پا درد شکایت کنید . مطمئن باشید
اگر بده نفر برخورد کنید با ده نسخه کتبی و شفاهی دواجات ایرانی و فرنگی
بخانه بر میگردد : « آقا گوشتان درد میکند ؟ چیز مهمی نیست . باد نزله
است يك خرده مومیائی روغن بگردنتان بمالید خوب میشود » ... « عجب !
دلان درد میکند ؟ مهم نیست آقا باد است ، باید بادشکن بخورید دو مثقال

سولنقون و دو متقال سولنجون را ده کبید بخورید دفع میشود .
 و از بخت بد این اطباء خیر اندیش بیرو چند مکتب مختلف هستند و
 اغلب دستوراتشان نند و تقیض است بعضی از آنها دواهای قدیمی را بمقیاس
 متقال و گردو و نخود تجویز میکنند . بعضی دیگر بخواس معجز آسای دواهای
 فرنگی ایمان دارند . وعده ای تمام بیمارها را بدو عنصر مهم و حیاتی یعنی
 « گرمی » و « سردی » نسبت میدهند و در نتیجه معالجه آنها نیز بر اساس
 « گرمی ها » و « سردی ها » قرار دارد .

بعضی دیگر از این اطباء اتفاقی علاقه دارند بهر قیمت شده امراض
 شما را با امراض گذشته خود منطبق کنند و در نتیجه شما را به پیروی از
 متد معالجه خود وادارند . این دسته مزاحم ترین اطباء هستند . مثلاً در خیابان
 یکی از آنها بر میخورید بعد از سلام و علیک و احوالپرسی از دهن شما میبرد
 که کسالت دارید . او فوراً میگوید :

— چیز مهمی نیست آقا ، منم باز سال عین این ناخوشی شما را داشتم .
 بینم ، گاهی اوقات سرتان درد میگیرد ؟
 شما جواب میدهید :

— نه ، هیچوقت سردرد ندارم .
 — در ناحیه کبد احساس درد میکنید . اینطور نیست ؟
 — نه ، فقط در ناحیه کلیه چپ درد مختصری احساس میکنم .
 — همانست . کلیه و کبد تقریباً زیاد فاصله ندارند . کبد هم درد میکند ولی
 ملتفت نمیشوید . بله آقا برای این درد شربتیی هست که معرکه میکند .
 — من از آن قرصهایی که دکتر داده میخورم .
 — ای آقا از آن قرصها منم خورده ام هیچ فایده ندارد . مگر همانها
 نیست که جعبه اش سیاه است و قرصهایش هم پشت گلی است ؟
 شما جواب میدهید :

— جعبه اش سفید است و قرصها قهوه ای .
 او با بی حوصلگی میگوید :
 — بله ، همانست ، پشت گلی مایل بقهوه ای . اسمش هم ... اسمش هم ...

اولش «پ» است «پیو»... نمیدانم چی چی .

شما جواب میدهید :

- آترو و یوفورم .

- بله، همانست، خودش است . آقا بجان شما هیچ فایده ندارد. از این شربت میل کنید معجزه میکند .

بعد با اصرار زیاد اسم شربت را که شما نه میل دارید بدانید و نه قصد خوردن آنرا دارید در تقویم شما در صفحه‌ای که برای یادداشت شماره تلفن دوستان باز گذاشته‌اید مینویسد و هر بار شما را میبیند از تاثیر آن جوابا میشود .

از مزاحمت دائمی این اطباء محترم گذشته ، طبابت‌های ضد و نقیض آنها چه بسیار از بیماران را تا دم‌مرك و گاهی آنطرفتر میرد .
الان یاد عزیزالله خان افتادم . مدتی قبل شنیدم چشم درد سختی گرفته و بستری است . بدیدنش رفتم عده‌ای از بستگان او دورش جمع شده بودند . زن عزیزالله خان میگفت که بنظرش این چشم‌درد از «سردی» است و دوسه روز است که شوهرش را به «گرمی» بسته‌است . خانم منی که روی خود را گرفته بود ناگهان گفت :

- خدا مرگم بده مگر عزیزالله خان ارث و میراث زیادی دارد ؟

زن عزیزالله خان با نگرانی پرسید :

- چطور مگر ؟

- برای اینکه شما دارید دستی دستی تلفش میکنید . این بهم خوردن چشمش مال «گرمی» است شما هم بدترش میکنید .

همه بر روی خود زدند و بتجویز خانم من برای دفع مضرات و بخارات بدن عزیزالله خان، جوشانده «گل‌گاو زبان» و «پرسیاوش» و «مریم‌نخودی» و «شکر تفار» را درچاهك ریختند و بجای آن فوراً يك‌ظرف جوشانده «گل بنفشه» و «قدومه» و «تخم خیار» و «ریشه کاسنی» مهیا کردند . البته اینها معالجات مقدماتی بود . روز بعد که بدیدن او رفتم دیدم «زن آقا» متخصص امراض داخلی و خارجی و معده و روده و چشم و گوش را از تقی آباد حضرت عبدالعظیم حاضر کرده‌اند . «زن آقا» وقتی فهمید که او

را بخنکی بسته‌اند سروروی خود زد و گفت :
- مگر میخواهید حاج آقا را بکلی نابینا کنید ؟ این چشم درد ربضی
سردی و گرمی ندارد ...

من خوشحال شدم که عاقبت این زن فهمیده ، آوردن يك دكتر چشم
را تجویز میکند . زن آقا جای را که در نعلبکی ریخته بود سرکشید و
ادامه داد :

- این چشم درد مال اینست که چشم آقا به تن زن نامحرم افتاده .
عزیزالله خان درمیان فریادهای گوشخراش زنش ناچار شد هزار بار
قسم بخورد که چشمش بتن زن نامحرم نیفتاده است . ولی «زن آقا» بشخص
خود ایمان داشت و دوائی برای چکاندن در چشم عزیزالله خان پیشنهاد کرد که
نه تنها استعمالش بلکه ذکرش نیز دور از ادب است و از طرفی تهیه آن برای
خانواده بیمار مبسر نبود چون جز در وجود شخص نامحرم مورد بحث که
اصولا وجودش مورد انکار بود یافت نمیشد .

ناچار «زن آقا» اسم چند دوا از قبیل «گل تاجریزی» و «پوست بید»
و «عروسك پشت پرده» را برد که درهم کنند و به چشم بیمار بکشند . الان
یکهفته از آنروز میگذرد چشم عزیزالله خان برانب بدتر شده و چیزی
نمانده است که چراغ بدنش خاموش شود از همه بدتر اینکه درخانه تنها و
بی پرستار مانده است . زنش قهر کرده و بغض پندش رفته و در مقابل اصرار
بستگان بمراجعت بکانون خانوادگی ، گفته است :

- اگر چشمش آب بیاره ، اگر چپ بشه ، اگر قلیچ بشه ، اگر تخم
چشمش بترکه ، تا نگه آن زن نامحرم کی بوده بغضه برنمیگردم .

پایان



آثار چاپ شده نویسنده

نوشته :

ناشر	حاج مم جعفر درباریس
صفی‌علیشاه	بازگشت حاج مم جعفر به یازیس
فردوسی	ماشاءالله خان در بغداد
اطلاعات	اصغر آقای کل میتی
فردوسی	

ترجمه :

ناشر	نویسنده	پسرمن فرانکن
مهر	خانم سارادلانوروزولت	دزیره
نیل	آتماری سلینکو	دختر گرجی
آبشار	موریس دو کبرا	گناهکار
اطلاعات	ویلکی کالینز	جمیلہ
آبشار	هانری بوردو	عدالت اجرا میشود
اطلاعات	ژان مه کر	دوبای آلیس
اطلاعات	لئونارد دوس	فردا گریه خواهم کرد
امیر کبیر	لیلیان روت	مریم
اطلاعات	مار گریٹ دو پولور	افسونگران دزیا
آبشار	آلفرد ماشار	دو سرنوشت
آبشار	ویلکی کالینز	سو کند
اطلاعات	لابارون اوری	

ترجمه پس :

نابین	ولتر	در سال ۱۳۲۷ در تاتر تهران بروی صحنه آمده است .
آلزیریا آمریکائیان	ولتر	در رپر نوادر تاتر تهران
خبی	مولی بر	در سال ۱۳۳۲ در تاتر تهران بروی صحنه آمده است .
بود زوا زاتی موم	مولی بر	در رپر نوادر تاتر تهران

